



کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲
اسم کتاب کلیات محشم
مؤلف محشم
موضوع تألیف ۴۳۵
شماره دفتر ۵۴۵۸

۱۲ : ۱۳

تاج العارف
در این کتاب
در این کتاب

مجموعه ۲
نجله ۱۲

$$\begin{array}{r} 100 \\ 20 \\ \hline 120 \\ 30 \\ \hline 150 \\ 20 \\ \hline 170 \\ 20 \\ \hline 190 \end{array}$$

883. 10

این مکتب هجرت می کشد
 کان دم شده است زبست عاقل در
 مکتب زبست می کشد در سخن علم
 در مکتب شعر و حکمت نظم چشم

اندک که خاک مرقدش از دود برنگد
 در آب دیده مردم چشم نشوید غرق
 هر چند در دستمان و غیر آن که کند
 رسم عزا و کربان خودم
 سر در جهان و چشم استکان و آه
 اندوختن خرج طایف پریشم

سازم صفا را هر بار در دزل
 مانند ابرو که گویم لبه ز دل

افغان که مهر و جگر می کشد
 شرمند ساز خضری و فرقی نه
 بر باد و رفتن غزلش سوزنی شفا
 او رخت و بر و بصره خود رفته سخن
 در ملک شمر هر که بگوید که سهرم

از پیش نهفت و نشان در اندکند
 بیل چو پاره بر زه سکان در اندکند

هر کس با خفا خود اکنون سخن بگوید
 که آنکه نظم یا بدش قافیه یافت
 کوفت بند نهفت کتاب جهان بید
 کوفت بند از مرثیه است و کربان

هر دل که نود و نهش در آن کی باشد
 تا او برشت خنده مین خراب شد

در چنین در زمان حیات شاعران دیگر و افغان خفیه است کثر در مدح و ثنای آن حضرت

قصاید غزل کشد و در مصلحت و توقیف سبک خنود و جان همیش خواندند
 و مولانا مظهر الدین چرا که قریب ده سال صاحب کجاست بود و درستی سلیقه از سایر
 قلمنده و تربیت یافتگان وی کوی ساقبت می رود و در مدح است و قصیده هجده و بر شا
 کیلانی و مولانا یحیی بن الدین طایفی خواست ری و دیگر شعرا و آثالی اطراف مثل شمس
 صدارت و سیادت پناه امیر شمس الدین محمد که ری و همدان را در و از اندیشه بر سر
 جابری و همدانی در تعریف وی اشعار و قصاید دارند و عفت آنها موجب تعریف
 می شود و لاجرم با وجهی که در کتب از استادان قدیم بر زبان فصیح بر زبان شاعر
 بهر سبب شاعران در مکتب نظم کشیدند که میناید و این رحمت کوی و عفت کوی با شتم میرسد

منم که در طبع من است کان سخن
 چو من زویش نمی زودست سخن
 باب شعر تر گفت چو بیار علوم
 سپر زنده کند تر جرح چو سخن

منم که زنده و عطف نیست جان سخن
 چو من کجاست در غنی زبستان سخن
 بیا و شعرم بگفت کجاست سخن
 چو من نیست پان در کشم کجاست سخن

ز آب که در ارم با یاد آن سخن
 که هیچ وقت نبود دست در کجاست سخن
 ز بسببش از من نیکم چو کجاست سخن
 از آنکه هیچ را با نیست چو کجاست سخن

منه نیست من هیچ سوزان سخن
 به چو من باشد می من بزدان سخن
 چو منی خرم آن نیز کم ز خوان سخن
 که در چو طمش اندازم آن سخن

زمنی کنند بهر عبت و کجاست سخن
 که خواست از فضل سرافشان سخن
 در استراق همه روی اسد سخن
 که من بهر است مراد و در میان سخن

که هیچ فایده ندارد و استکان سخن
 که هیچ فایده ندارد و استکان سخن

گشت و در هر کجای که باشد
ای قاصد که بگوید این ناتوان
ای صدها هزاره که بگوید
بصیرت و شرف نهال نشو و نما
مژده ای اهل زمین که قیال برفت
سکندر از برای قبض و بطاعه آدم
شکر لاله که در بد است کار
زیر کار که گفتش بر روی کاری
در میده که بکل کینت و بکل جان
وقت کم کنی که سرخ دولت بر کینت
ای عزیز است پیتا دوعلم بر سر
بر دوش جان فلک باد پیدار
و طغی است خروش آن نادر
با و صدها یو و شصت شاه جهان
بر عینیت زین و چرخ بی نیاید
زین جیغ شکوه ترا فلک پیمبر
سستی بدیش از دگر کار پیمبر
چون شاه لطف دست بیغ زین کار
دگر در هر کس از تو فرمود و شد
ای دهر چرخش هر کس کار کس
ای جبار و بد دولت تو لطف
با منده چشم جهان ای کجای کار
تا بخت جهان کلام خان باد
چه داد طرب چون شد غنای لطف
لب حل غدا بعد از آن دگر بار

ای

خوش خوش خواب عدم و دیده
کز مقدمش خروار و شرف
محتاج لطف بر در دولت
خدا و پادشاهی عتبت کمال کردی
کوس دولت زو نام خروار
عنی و شرف اندام و متعلق
کار نصرت سکفت از این کار
کز او کاری سپ و دوری بر کار
هر کس آنچه ترا بود و کشتش آن
بهر رخ چشمش و کشتش بر دم
سایه خورشید عتبت منبت کراوی
بر جس و در هر دو جعتیس کار
فرمان و سکت معتد شاه کار
بر وزیر جسم هر کس کار کار
که برده عتبت از خاطر و شرف
سختی هر دست ترا لایع لشکر
خفتش چو زمان کمال و شرف
خفتش سخن بعد از کار کس
سخت مین از بد مار و لعل جعت
همد رنج سپید و داری تو جوان
اسما را بکشد دست تو قیام
صبح دولت میداد بر خیز زین خواب
خان کامستان و کامران باد
بناست خطبه دولت برایت رهت
فری از خورشید در یای اسما

ای

ترنج افغان حضرت و شجبه که بر
 بر وی کشه افلاک چون دهمه بر
 نشان بر جان شد چنان گشته که
 سحر ز وصف کم گشته برین چو نمود
 صبح سینه صافی نمود و ماهی شب
 کلیم تره فرعون شب در آب انداخت
 کشته دشت و دهنه و قیامش از تن
 اگر زنگه تمام خدا بر او بودی
 چه است برین زرگشتش کاری
 چه را در است چنانکه گشته اند
 چکر که راست نیست این خوشی ای نطق
 زری که در خور این بادشاهی است
 ز بی نبات حبس که بر بند صفتش
 ز بی بو حبس که بخش مرفش
 گشته حقایق ز اسان در رسم
 بر آورنده و شرق و فرورنده لغرب
 فرود گشته و کابنده قمر بر نور
 با مشایخ عصره ز علی و با علی
 دست قایم بران خلوت قرب
 برین گشته حوازه پلوی آدم
 برنده بر فلک ادریس را و برق او
 نقاب نیکو طوفان بیکه عالم
 ز قیوم چو در کینک خیمه درین جشد
 ز سنگ خاره برین آورنده ناله
 ست ازین آفتاب بر این خفا

روان گشته و حکام فرج انجمن
بر آورده و بسیر مشهور دم لوط
لبن صحره پوست آن در پیاز حبیب
لطیف حنک و ترابری آن چنانچه و حکمت
حق گشته و با و عده بعد برست
با یکدیگر و چون الای من در قوس حبیب
قوس گشته و دست کرم طوطی حبیب
در آب که چو پدید آورده از هر سو
اراده موسی ز کز کرده و حبیب
نه از حرم بر این گشته و فرعون
بطین حوت مقید گشته و یونس
در عطف نقد حبیب که در آید
چنان که کت به و از حوت حبیب
بزرگ موم و من بر آورده و او
بعد حبیب از قوس حبیب اطلس حبیب
از بر حبیب حبیب قطره و با حبیب
یک اشاره حبیب حبیب حبیب
سکاف در قوس حبیب حبیب
خزاج حبیب حبیب حبیب
برای حبیب حبیب حبیب حبیب
حبیب و حبیب حبیب حبیب حبیب
دست حبیب حبیب حبیب حبیب
حکام حبیب حبیب حبیب حبیب
برهان که در آورده و حبیب
نه از عطف حبیب حبیب حبیب

[illegible]

بصیرت کز کشت نذر کشت زنی
 خورشید از مشرق بیدار می کشت
 ناله می آید و آواز ناله در جهان
 در آستان امانی جان بسجد وین
 اگر نه باشد شمع و عیون زود
 در غم فسیله که در آتش کلاه می کشد
 در آن کشتی بی ستم که کشتی

برون از دود می بریزد و ناله
 از محمد زنی غم بیدار می کشد
 فروغ و سحر جان بیدار می کشد
 که در حوض جان کشت که در حوض
 در آستان امانی جان بسجد وین
 اگر نه باشد شمع و عیون زود
 در غم فسیله که در آتش کلاه می کشد
 در آن کشتی بی ستم که کشتی

از خاک بر سر خاری که میشود پیدا
است است نو خند و احد کیت

از منزله هر قسم آناه بر حوائج جو
 داشت بدست دلت ز هر کس که بخت بد
 بر داشت خدایک که با وکل نمودند
 هر که در کس زهر شاخ شد که هر کس
 یکی اگر بدید یک شش خدایک بود
 عشق و محبت را بیکسیند به
 تو هر که در آن آید هر که در آن
 اگر تو می بینی است که در کس چنین
 و اگر آب و هوا بیکسیند که در کس
 چه طوری و هر که در آن هر که در آن
 در آن هر که در آن هر که در آن
 ز هر کس که در آن هر که در آن
 در آن هر که در آن هر که در آن
 بعضی از کس که در آن هر که در آن
 در آن هر که در آن هر که در آن
 در آن هر که در آن هر که در آن

خدا ای ملک ملک سیرت برین ملک ملک
 صحر و صحر و پستل دارد صحر
 حیدر و قهر و اندر شمشیر سازند
 و اگر غریب آنس که زان لب
 کسی که در ارض است بر کعبه انصوار
 زهی حکیم حکیم علی که بر طعم نیست
 و بد با صحر و ناری که چند از صحر
 و در صحر و آن که ز فرقی با دیگر
 و بدست تر از کاهی که کم شتر
 و بد با صحر و لذت شناسنی کند
 و بد با صحر و حسنی که در صحر و صحر
 هزار در صحر و کعبه پند زان در صحر
 هزار در صحر و نین قلم و برق
 هزار در صحر و دانش پست قوم بد
 هزار در صحر و زمین بای که صحر کند
 طعم بد جان سیرت که زان لب
 بر صحر و صحر و آن یک صحر و صحر
 باین صحر و که زان لب صحر و صحر
 که صحر و صحر و علی صحر و صحر
 پس آنکه صحر و صحر و صحر و صحر
 کدام صحر و زان لب صحر و صحر
 ز صحر و صحر و باین صحر و صحر
 بشقل صحر و صحر و صحر و صحر
 که صحر و صحر و صحر و صحر
 ز صحر و صحر و باین صحر و صحر

به دست داشته است و دست بپوشش نکند
 حق بپوشد که در اطاق تو که در پیشگاه
 فرار دارد و این که بی اختیار بپوش
 لاج و زاری و انکار چنین برین است
 نظر سنجیده نه خودی نه نفس را بی فکر
 پس در اوقاف نظرش بین و حق را بی شو
 سبزه مرده اجزای آب آورده در
 زنده میزد و حکم نقد حق را بد
 زلف فروزن زبهری و نفس گفت
 بر پیش تو میروی نظر حق که بود
 که چه نثار او در جنبش کند حق کرد
 اگر جنبش خود را ندیده باشد
 که او هم بشود و در حق غایت او که بود
 که او هم حق گرفتار شده باشد
 که چو باره زهر است که نماند
 که او بی رنگ و نماند بهیچ
 نه این حق گفت حق که نظر حق
 چه عرض کرده که بعضی بخاری محمد
 چنین کن که نماند از او اگر بپوشد
 هر آن نفس چه پاک خود فروزن
 کی گفت که سبزه روی و برهنه خبر
 شد و چه بر خلق خود رسد زبهر
 شد آن نفس محمد را رسد که نماند
 چه از بزم شد ادب که نشکستی
 که بپوشد زلف و خود می چند

علی بن موسی در آنجا که در پیشگاه
 قدری از عیب بپوشد کرد و این
 وجود دارد و او را در وجه بپوشد
 بر غش بپوشد که در آن بپوشد
 چنین بنام چنان ممکن است بپوشد
 بیانی که نماند دست این بلند بنا
 یک نماند او متصل شود و چند
 که اگر گشتند پایش نیست که بپوشد
 زلفی کردن چشم زلفی بپوشد
 بدیده خود از کز و در بپوشد
 سکون پذیر بحر ابو علی بپوشد
 با بیجام سلیمان و فیثور بپوشد
 که سبزه در کم را نماند و در بپوشد
 نظر بنامه رونق او در بپوشد
 سرادق غفلت بر لب بپوشد
 زبهر زبهر دم می نشاند بپوشد
 بهیچ بر سر زده شد و نماند
 نماند اندک سیاهی زایل چنان
 تان با بپوشد و بلند بپوشد
 بپوشد حق بین فکند بپوشد
 کشش دست و زبهر که
 خوان بپوشد که اگر کشد بپوشد
 هم خود نماند بپوشد او زلف
 که در زلف بپوشد زلف
 زلفی که کشد از کز و در بپوشد

که در خواب نایاب بران بودم
فرض هر که خوش شون در منزل
این از تو که شکر بزرگ نه کرد
نه به بود که زبانی آید به
جزای پیکر نیست تا به تو چسب
جزای بد عمل تا به است تا به
نه انقدر در محاکم است سید چمت
نه انقدر دانت از عطر می کنی
مجدد تو آب از که چه پستی
کسی که سینه او نه در دست
تو که سراسر دست اسلام بهره
کجا به به خدایم در فصل
چند میرین عفو عفو چون شوی
ولی جان کن در خطای تو به
چو باشت هر خطایم سبکی که نه
کشی نه زبانی که ای آن سینه
بصورت شکر نیست از صفت به
بعد که دم از آن و کرد و پیش
و که تو دانی و است که به
ز تو که او خدا به است چمت
یکه خفت از شاه به صفت
بهم خفت از کجایان که
با که که از لغت و فریت
چسبندای او را لغز خایه
با و ای و او را لغز خایه

چای لب لب که کی کسب رون
بجز آن شکران که به سوزند
تا به آن سوزی که در سینه
بیکجا به زنده ای که شسته عشق
بیا که ای عشاق به صفت دوست
که به میای نه آن عز به جز و آغ
بجسم چنان چه که را بود
بجسم چنان چه که را بود
بیا و ای که کوش در نظر خرد
و آن کس که کوش در نظر خرد
بجز آن شکران که به سوزند
تا به آن سوزی که در سینه
بیکجا به زنده ای که شسته عشق
بیا که ای عشاق به صفت دوست
که به میای نه آن عز به جز و آغ
بجسم چنان چه که را بود
بجسم چنان چه که را بود
بیا و ای که کوش در نظر خرد
و آن کس که کوش در نظر خرد
بجز آن شکران که به سوزند
تا به آن سوزی که در سینه
بیکجا به زنده ای که شسته عشق
بیا که ای عشاق به صفت دوست
که به میای نه آن عز به جز و آغ
بجسم چنان چه که را بود
بجسم چنان چه که را بود
بیا و ای که کوش در نظر خرد
و آن کس که کوش در نظر خرد

کرد چنانست تو شمع زده بی نور
از بی نور و عرق انفصال تو
همیشه منهدم آینه دل نه
نور کین بر تو پیش نه می نه
کرد از نور حسن و نیکوست بر تو
اگر کسی غم نیست نه حسن تو
غروست که غم نیست نه غم تو
در دهان هر که نیست نه غم تو
از دهان هر که نیست نه غم تو
از نفس نفس خوش و لا غم تو
کجاست غم نیست نه غم تو
صورت غم نیست نه غم تو
چو که از غم نیست نه غم تو
در پای صولان نه غم تو
بکلام و در پای تو بر غم تو
در اوقاب رگ زده غم تو
در روز و در یاد رانی غم تو
هر که حسن تو بر غم تو
سود غم نیست نه غم تو
کجاست نه غم تو
ترتیب چون غم تو
هر غم و غم تو
نفس تو غم تو
سب نه غم تو
اگر غم تو

در کار کینست نه غم تو
نور غم تو
کرد از نور حسن و نیکوست بر تو
اگر کسی غم نیست نه حسن تو
غروست که غم نیست نه غم تو
در دهان هر که نیست نه غم تو
از دهان هر که نیست نه غم تو
از نفس نفس خوش و لا غم تو
کجاست غم نیست نه غم تو
صورت غم نیست نه غم تو
چو که از غم نیست نه غم تو
در پای صولان نه غم تو
بکلام و در پای تو بر غم تو
در اوقاب رگ زده غم تو
در روز و در یاد رانی غم تو
هر که حسن تو بر غم تو
سود غم نیست نه غم تو
کجاست نه غم تو
ترتیب چون غم تو
هر غم و غم تو
نفس تو غم تو
سب نه غم تو
اگر غم تو

یا ناکت الی حم که هر عوفی بگوید
 این نوره است هفت قسم است شمرده اند
 خلق بدیشان فرسوس که نوره را
 تا در صف کواکب و در جبهه
 شمع ده مناره و کبریا پس خ

نبوت است از این بعد حضرت
 کاویغی شریعت و کمال را
 رد که شود که کمال نبوت را
 کاویغی است که کمال نبوت را
 با و احقری که کمال نبوت را

[illegible]

و در همین امر اهل حق گفتند
 سنده و قال ترا صد یوسف صغری
 جلوه است سوختن کلب خردان و افز
 نیست بر روی آفتاب از حد و کینه
 طوطی از دست نامرد می کند کشتار و
 سر و دست که در میان غنیمت ندان
 و در غم در بر هویت زندگی بر جی
 آفتاب پنهانی را در غمت مستند
 ماه تابانی چو طالع عیشی از غم
 من ندانم چرا می آید با من مثل
 زاهدان کستان بوی با شکر
 حشمت دیدم که گوشت از دهن
 چون سواد دیده در دهن حشمت
 نابی و در خستگان شربت عیش
 سنده و شربین مذاق از دل و
 بایک شربین ذوق از دل و
 شسته کوز از خط و در حدیث
 جز غلامت نه آنچه حکم از ان
 شود حکم از ان ذوق از لب
 جان برادر و چون برادرش خوار

[illegible][illegible]

1000
 1000
 1000
 1000
 1000

کرمی افندی کاشی حدت انجم
لذت کعبه خواج قوت نظر افهم
طبع مصطفیٰ لب من مغلول بلق خنم
براب کوشه دلب تشنگان ازدهم
وز شراب سلسله حشر زنی کلام
چنت بار خضر را و بادی خنم
نور در غزلت شب اول وقت دوم
روز اعدای در غزلت فی الیوم الفهم

[illegible]

باز نوبت زدن می بران می کا کاف
 باز مگر گشتن بر دزدان فعل ملکوت
 باز در پر توب یکی شغف تار
 برف طراحي رخ از رخ شگفتان
 سحر سحر جان بسته که در می
 شسته رنج بهتر بر برفش غل
 آب که در جان شسته نهش گریه
 رنج طراحي شده از درد که سبب
 اجرات از درد بر قد مفضل زده
 کلف دریا شدت سر بر کش
 برف گزیده ب می که زوشتند
 شده از وقت که از خوف طاعت بود
 سپید بر دهر نوم گشته زوشتند
 و سر که که یک سینه زوشتند
 بر چون قصد بر جان کند که زوشتند
 که زوشتند و چو سران می و زوشتند

موه که قاتلش از دستش چنانچه در لعلک
 زویر که گم بود بر سر شیران پیشان
 حرف میزدند از وقتیکه استیلا
 پستی میباشند از راه دور از یکدیگر
 هر دو خندان از جمل جمعه و طوطی
 که در چوون یک لشکر درون میباشند
 از دریا حرم حرکت نمایی ملک
 با و سواد طبقات شیر و عنبر و ملک

که در این سبک شد سجده ای مدد

بهر او شمع است از مرغی که
 اسرار و عیال مغرور گشت که از شمع گشت
 که هر چه که بر او دست و پا شد
 خضر را خضر گشت و زاری را زاری
 در سبزه پیش سبزه گشت زانکه گشت
 از هر چه که پیشتر بر خیزد از سبزه گشت
 بهر چه چرخ گشت از خضر گشت
 سبزه توان بود چه خضر از خضر گشت
 بگل از زنی سبزه گشت هر چه که گشت
 گشت سبزه که گشت گشت از زنی گشت
 در گشت زشت که گشت از هر چه که گشت
 خضر گشت که گشت از هر چه که گشت
 بهر چه چرخ گشت از هر چه که گشت
 چرخ از هر چه که گشت از هر چه که گشت
 در گشت از هر چه که گشت از هر چه که گشت

157

Handwritten notes at the bottom of the page:

١٠٠
١٠٠

و در جهانست چو عالم فانی ز یکی
و در زمین و آسمان و در پستی و در بلندی
که کند نهی سکنان امر و نهی دست و پند
که کند نهی سکنان امر و نهی دست و پند
بجاست دلیل که است این چنین شود
در شوق است تر نشسته اند غمخور
و دوست با بهر بی تو شب را کرد
صیلت عمل تو کرد از اندیشه صفا
هم روزی که تو در عمل بودی که جود
که تو در تو نشسته بودی که جود
از دست کی به غیر تو بودی که کند
هر که در تو بی تو نشسته بودی که کند
بیان این حرف تو در عمل کرده تمام
که تو از آن چه در دست نهی خضر
و از آن که چه در دست نهی خضر
خشمش حج رمل در بهریت چو بی
که خشمش ز خود بی تو نشسته
چو در آن خود و تو نشسته و تو نشسته
دست چو یک تن نقد به یک تن
و سبکی کن و کند از این که کند
یو علیا بدست عرض چو شد خواب
تا نشسته در روز و شب نهی خضر
ان ملک و دیگر که بدست نهی خضر
این و نهی خضر که در دست نهی خضر
و در دست نهی خضر که در دست نهی خضر
و در دست نهی خضر که در دست نهی خضر

یلم قدر تو که مذکف او شکست
 حریف سپید و درخت انبیا کینه
 تا دم سحر نه روی کلک این کلک
 نه خورشید صحرای خیره دوزخ آینه
 اینک سپید و درخت سپید
 تا سپید است که همه در گرد و غبار
 تاجش این شمشاد گلزار
 غنق کس شمشاد می بود گلزار
 سپید و درخت سپید و درخت
 زرد و درخت زرد و درخت
 غنق و درخت چنان درک غنق و درخت
 از سر کشت تافت و درخت و درخت
 در آن چو کبریا با چون غنق و درخت
 نصب کلاه ز کلاه غنق و درخت
 سبکی درک و درخت
 لغت است غنق و درخت
 جرم سپید و درخت
 خست غنق و درخت
 چون غنق و درخت
 ز غنق و درخت
 هر چه کبریا
 بر سر کبریا
 بر کلاه با غنق و درخت
 بر سر کبریا

است و در وقت بطرف آید و حق تعالی
از این جهت خود را خلق و فانی
قدح کمال ما را چنانچه در حدیث صحیح
مشهد اهل اولین و مشهور اخبار
فاخر حق غالب بخلق و امیر المؤمنین
مصدق الانجیلین ائمه مرقان اولین
رشته نبوت رحلت از رحمت
در مکان مصلی و در مقام نصرت کین
چون بیست و نه در آن جمعه از ایشان
که از اندر پادشاه چشم خود را بر حق
و در نه کی می بست سر بر زمین نهاد
سخت نفس فرقی با همه در پیش کین
از دست چه در راه جان دست برد

استن رویت بطریق آفرین
 از این خشت فرید خلق را کج و مقین
 قلع و معرکه هم از پا چرا حد حصین
 مقتدرای اولین و علوی این اخترین
 تا صحرای آب مطلق و بحر اهرمین
 مصطفی انجاشین ازین قرآن لیلین
 رشته نهدت در حال از جمل کتبین
 در کمان مصطفی از دنیا نصرت کین
 چون بستان کرد غم چه از دست کین
 که اندر دمان چشم خود از جوی کین
 در نه گنجی بخت سرب و ریش نه گنج
 سخت نفس فوق ای حیرت نفس کین
 از دست جواد داد بدست جبر کین
 پس سواران همه بود
 پس سواران همه بود
 چنگار آب طغریا افکنید
 غم آب بیاو کس مظلوم را از دای
 عیش از دایا کارش غم را
 سرور چشم اولوایا عیش را
 انجمن از دایا کارش غم را
 خادان از دایا کارش غم را
 پیش او دایا کارش غم را
 مرغ از دایا کارش غم را
 دل غم از دایا کارش غم را
 راه از دایا کارش غم را

ان می داند که اگر چشم سوال نه بود
زیر دستش آنکه چشم خود سوال نه بود

میکاران را بسط و قرار دادند پس
 غلام را بست و کوه غلام را در میان
 عرش را در بارگاهت فرستادند
 سرور چشم را در لاله اوجا خفا را در پنهان
 انجمن را در کوه سرش را در میان
 خدا را در انوارش در دست میکاران
 یکیش را در دوزخ زمین فوق یکیش را
 مرغ را در جوی خفا را در جوی خفا
 در شب را در کوه را در کوه را
 را در کوه را در کوه را

از جنات به حضرت زورده از در چو نگار
چو چهر دولت آن بیکم که در صورت است
در باغ حضرت آن گل که در بوستان

بعد پنج هشت منی بر زبان محض
سعد چنان از زبانت زد و دوستان محض
مسواک حبت اندر بوستان محض

[illegible]

که در میان هر کس که او را می شناسد
چون شناسد که در دست او دست می خرد
فوق حد مادی دانست مقدار حق

ای که در پیش تویم بدوین نیست
که در پیش تویم بدوین نیست
این سخن که از زبان تو می شناسد
این سخن که از زبان تو می شناسد
خون روزی را که در دست تو می شناسد
خون روزی را که در دست تو می شناسد
از دانه ای که در دست تو می شناسد
از دانه ای که در دست تو می شناسد
عقل اول که در دست تو می شناسد
عقل اول که در دست تو می شناسد
هر که در دست تو می شناسد
هر که در دست تو می شناسد
سرمه ای که در دست تو می شناسد
سرمه ای که در دست تو می شناسد
کرده ای که در دست تو می شناسد
کرده ای که در دست تو می شناسد
که در دست تو می شناسد
که در دست تو می شناسد

دین بر دانه ای که در دست تو می شناسد
دین بر دانه ای که در دست تو می شناسد
دین بر دانه ای که در دست تو می شناسد
دین بر دانه ای که در دست تو می شناسد
دین بر دانه ای که در دست تو می شناسد
دین بر دانه ای که در دست تو می شناسد
دین بر دانه ای که در دست تو می شناسد
دین بر دانه ای که در دست تو می شناسد

که در میان هر کس که او را می شناسد
چون شناسد که در دست او دست می خرد
فوق حد مادی دانست مقدار حق
ای که در پیش تویم بدوین نیست
که در پیش تویم بدوین نیست
این سخن که از زبان تو می شناسد
این سخن که از زبان تو می شناسد
خون روزی را که در دست تو می شناسد
خون روزی را که در دست تو می شناسد
از دانه ای که در دست تو می شناسد
از دانه ای که در دست تو می شناسد
عقل اول که در دست تو می شناسد
عقل اول که در دست تو می شناسد
هر که در دست تو می شناسد
هر که در دست تو می شناسد
سرمه ای که در دست تو می شناسد
سرمه ای که در دست تو می شناسد
کرده ای که در دست تو می شناسد
کرده ای که در دست تو می شناسد
که در دست تو می شناسد
که در دست تو می شناسد

پیش از این که ای شربت بندگی بچکان
بود با هر که عارف سر کو می داشت
حاجیم چهست سوی خوار داشت گشت
مورمان دگش پر بر روی داشت
سخت که تا ایم بر داشت چاکم
رو بخت داشت بر روی و فدا کند

ای که این قشاق بر سر هر دری
با اینان بر دست نماند حق و کرم
و کی با رعب از ایشان نه بر خیزد
خود را بر نفس و کشتن خاور بی
سکه حلت نماند نزد خدا شک
را در دست چون از او شک و استیلا بی
دره و بر یکم نصیب شد هر کس
مغرب حکم نبوت بر داشت بر بی
وین است در نه نیت بر خیزد
مستحق می باشد با دست پیغمبر بی
کر کمال حسدی نام کز وی نیستی
و کل از مغرب است دره و بر بی
ای نبوت کوه در غمت و وقت
معدن است ملک با مرام حور بی
چون این غمت سادگیت فرست چو بی
صبر است در دست و دست بر ویست

ای در دست از دست تو به نیکو
سکه دار از غمت است عذر ایان
چون سار از عیانت زار آید
کینه غمت می خورده و زار
را شکر که بر نیای بر عذر بندگی
سختی از برای برادر است با حق
میگردد از دست از این ملک از او
روز عین و سمان خلقت کنان
سخت تر از نوبی سخت چو بی
ای از کانی سبکتر که عیال
کارم اگر است کن شا که از یاد
دست حقت هم کند بی بی
بر خدا ان سر قدر خود را هم چو بی
سکه چون پیش از او تو عیال
رو کن که هر که عزت تو بیای کند
مغنی از غمت تو بیای کند

خواجه را هر چه می بودت بر کز
ایز دوش نه شک سید ای کند
بند چنانست در بی بند و بر کز
کزی در به غمت ترک جهان بی کند
الله

کر کند تا شربت به کباب تاب
سخت خوشش که هیچ نورانی کند
نیت چنان که در هر شکم بنام خط
دشمن را در آن که چون غم بی
راشت در کمالی در سبیل جوقول
عقل اول عتق اول نماند ای کند
عقل نماند این که کوان خوش کز جوی
کذا در دست طرفین بر سر کز

و هم بر آن دست بر یک و تو نیست خود بی
عملش نماند به سوز چشمت بی

ای غمت به غمت همان جویست
عیش این در زیند سفر فرشت و ای شتا
چرخ غمت بر شد و نیکو بی
ازین غمت خوش غمت غمت غمت
حسبت به چرخ کز کون از آن کز
کر از در آن سینه که کوس و کز
نور کز و کز که می کند از آن کز
چرخ غمت حاکم کز کز
با و جوی غمت چو زین کز
خط غمت غمت غمت غمت
سیر غمت غمت غمت غمت
مجم غمت غمت غمت غمت

هر که در شکم خود از این غمت
ایز غمت غمت غمت غمت

ای غمت غمت غمت غمت
و غمت غمت غمت غمت
کر از غمت غمت غمت غمت
ایز غمت غمت غمت غمت
ایز غمت غمت غمت غمت
ایز غمت غمت غمت غمت
ایز غمت غمت غمت غمت
ایز غمت غمت غمت غمت

ایز غمت غمت غمت غمت
ایز غمت غمت غمت غمت

ایز غمت غمت غمت غمت
ایز غمت غمت غمت غمت

ایستمن حرم منشی کرم دیوان شما
عزیز در پیشگاه شریفه جانی کوه
صلح که کوه باران در دوقانون صل
یادش آنکه مایه این نظم شد
آنچه صلیع خوش و صلیع سوزید که
آنکه در داد است در پیشگاه شریفه
مکه تقدیماتی به کوه دیوان شما
کوشن به کرم دیوان منشی کرم دیوان شما

دایم هر سپهر بدوش من
 آید شاه سر بر عدل و انصاف
 ای ملل و سواد و خلیفه خوار است
 ای و رقیب شریف است ایران
 زنده سبک چه جبهه بود که می
 چاکس که زنجیر کوه بر داشت

در قفس تو ماه تابم بخت
 حکمت تو جعدن زلف و بخت
 عشق تو ای دلایق شیر است
 جان من زنده در حد و پادشاه
 سر بر من ازاد دل و جسم
 کوه بر که زنجیر و کشت

کرش از طبع صید اندم
تو خروشا ز جفا پیش
بر سبک و پیش که کردی
کشتی که کش در موج هوا
اگر آب عیار او کشد
از آن که خست بپود دولت
و نه هم که کشد بخت محمود
صد طاعت بخت نبه کشد
افروسی که آنکه خیر گفت
از وقت باز دلی جانت
بختش شد ز غدر و کار
کشت ز نظر او کند کوشش
از آنکه که کشد چاکر او
کر خورشید در میدان باشد
از در خط فکری سپهر
دارم سخن و کر که ناچار
ای نیز اوج نیک رانی
اما چو کسی در خوارم
خود دقت خویش می کشد
کاغذ را در جوار خورشید
افزون لطف حق تعالی است
که اول مهر تابان
بر کس ننهد در این ایام
از بهای و دولت شاه
مستول تا دولت و عیارت

و نگاه خوش تقسم
توسید او کند به این
از دم چست و وقت زلفی
این جمیع شاد و شاد
و این همه خوار و نه ابر باشد
خالی بود در دام مهر کز
و صفای دلی از حصول امل
از آن که نشسته است بر سر
تو پای که خوش عشقم
از کس که کشد ای حق بگوید
یا آنکه رسد از کاش
کعبه از قریه با اساطیر
شاه با ملک سیاه
افغان چست ی صراحت
فرز از دست قرین فرید
از کین و آن رسیده کارم
از تن منی مسوز نیست
نکسته بچاکری تو است
تا جان پیش شاه از فقر
تا با بهر دغان و عشق
تا خورشید خورشید شوش
تا بیک شاد کرم کیش
هر کس نه داف و فکادان
شاه که بهرستی مولی
بر خشن دولت غلب

تا در خدا با و غرض	تا به دست سر بر آید او شربت
شد چو شب بد جان روان	در به در پا در از خیمه ادا
یار به لب لبه بر لب لعل	ان به عشت صفت نه انجا ک
و کله به و از ده شمش	که از لب به بند جبه الله
کاین بشد که در چو نوا دوست	کاسایش خلق میخند دوست
اول برسان بچمن الی ل	عمرش بعد ده و از ده سال
و نگاه از حضرت رسالت	بر سرش افشاده شمع است
و از دست عقیده بخش جیده	سیراب کنش از حوض کبر
در وصف فرخنده است از او شربت شاد	
تا به دست سر بر آید او شربت	دست دست خدا ایگان باشد
شد چو شب بد جان روان	بر خیمه روان روان باشد
یار به لب لبه بر لب لعل	ز غایت آفریده ان باشد
و کله به و از ده شمش	بر تن صفت روان روان باشد
کاین بشد که در چو نوا دوست	سپو سحر خیز روان باشد
اول برسان بچمن الی ل	هر که را در زمین مکان باشد
و نگاه از حضرت رسالت	هر چه از کشت بستان باشد
و از دست عقیده بخش جیده	به تمام مده روان باشد
	انقباض بیضا چنان باشد
	کعبه پر از کعبه و کان باشد
	مخزن کجاست ایگان باشد
	پای هر مده ق فرقه ان باشد
	چرخ نه پا به زردان باشد
	چون کف تو که نشان باشد
	چون تراف بر دربان باشد
	دل دوست خواش نشان باشد

چو دست از ترخه کند تمییز	خسته به وید روان باشد
و هر که خواهد از تو طری ای	خسته و شسته اند از این جهان
نیرسد مطلع و کر که چو زار	از به و سخن روان باشد
ملک اگر به عشت ملکان باشد	
ملک و عدله ایگان باشد	
منه به ای که فعل شربت کیش	دشمنش و خا و دان باشد
و کله به و از ده شمش	دزد چو دوش کاروان باشد
کاین بشد که در چو نوا دوست	کرک باقی ملک مشین باشد
اول برسان بچمن الی ل	همه جاشقی ایمان باشد
و نگاه از حضرت رسالت	هر کجایان بریران باشد
و از دست عقیده بخش جیده	کرکچ تو در میان باشد
	عمر از سحر استخوان باشد
	چهره ایمان نشان باشد
	سپو سحر از ده حدیث باشد
	استش مشد روان باشد
	لرزه در سبک کان باشد
	مراغ که کرده ایشان باشد
	در کین حرکت نمکان باشد
	بی چشمه سنان باشد
	ر از آینه روان باشد
	سیر از شربت روان باشد
	شع را به سر زبان باشد
	عشت در جسم این باشد
	حشت از لکان باشد
	کرکچ است در کان باشد

ز قاصد نیش مرگ کاشم و در کهای جان لرزد
که رنج هر شکاف اندر کف شاه جهان لرزد
که وقت اوقت در پیش دل نه شیرین لرزد

از آن قدس که در پیش وجود الهی سرافراز
 چه بجز و کج و کولان در تزلزل و جحان کج
 چه تیرش بر کج در حشمت اندوختن و پیرفته
 چه در آوازه است که شکرش خجل عدو و دشمن
 آقا و جلال چون غرور بر سر راه را
 رود ملک این آقا چه شیخ و چه پادشاه
 بر بزرگداری الهی شیر پان روایت هر مدعی
 ز دوش سرش ز دوش است و دوش ز دوش
 که شکر بر دوش و دوش بر دوش و دوش
 که در خضر و چین اید بقدرستان کوش
 بدوشش زنده کرد و آن کرد و بدوشش
 سنگ بر کشتی کشی مشک در روزگار
 زنجیر آفتابشند خوف رای و آفتابش
 بر سرش چون یکدک از کارخانه خود کردن
 الا ای خرد و دی زین کار سبب خط و
 تویی این حکمت و ادب است که این کار
 که خدای بی حشمت بجز بر همان شب
 لبان حکمت بر کف زین و کمانه چون
 ست خاتم نور زنده و در تاج ابر
 سلطنت مستمند که در کفر کفر با

زینت کند پادشاه زینت
 زمین فکر کس که بیهوده غرضان کرد
 چون شکرش است که این حشمت و جلال
 الا که درین زینت است و الا که آن
 بر سران علی سیدان از پادشاهان
 نه و حدیثش مانند شمع در حقان کرد
 که اید در پان دل در بر شیرین کرد
 چنان که شکرش در دوشان یک در آن کرد
 زینت ملک در پادشاه و ملک زینت
 زینت ابروی او را و او برستان کرد
 بعدش که از جیشش زینت برستان کرد
 پدید آید بر کشتی لبیک در آن کرد
 بطاعت و در یک حشمت و خردن کرد
 و پان جهان زینتند استخوان کرد
 اگر چه در زمین چفت کردن و کوه کرد
 بجنبه شکر ملکین زمین و کوه کرد
 که در دست ملکای دین و حشمتند
 زینت چون حسن و قبح و دین شایه
 کسی که کتبش در دست از کتبش کرد
 ولی دیگرش شکرش خرد کرد و آن کرد

مخصوصاً در زمان شاه چون هر زمانه
 من نیز هم از جفت زبانش در دهان نرزد
 که از کین من کاین کاسی سپید از دهان نرزد
 سنجو باد شد و در کوه اده این دهان نرزد
 سخن ز دروغا تا کی توان گفتش من نرزد
 تنی یاب کاشانه است و در زنجیر کانی

خوشتر از این که در این دنیا
 و در قیامت باشد تنی با تو
 باز عشق مرا در دست داشت
 با دست محبت ای بی یمن
 در این معرکه در دست دشمن
 مرد و در جگر او درون آمد
 بر خنجر کاه خانی و شد
 صحت کز آن رکاب و کمر
 شد با رک نشین ملک پا
 حد پسبان بر ملک پا
 در دست راه نمیباشد
 را در این کفر بود رضای خدا
 در این کفر که ستم دید جان
 از کفران قصر قصر و این
 عجز کی است تا که بر
 گوشت سر و اندر آن
 کرمی بقدر او بکشد تری

هر که بگوید که زوایای پاری
بدرست بگوید که زوایای پاری
که استقامت آید به سادگی
این سادگی به سادگی

سجده که از طرف راست
من می شد که از طرف راست

ز تو که سحر است که گفت که
من می دانم برای سحر که
که یک کشت خورشید جادو
نشت از نورین که خشم
زمن از سحر شد نیست
ازم داشت که از سحر شد
زبان هر که جادو شد
پان هر که حرف افرا می کرد
صفا که گفت من ادا کردم
کشت یک کشت بود از پرتو
کشت یک کشت از سحر من بود
درین مدت بی کشت بود
را هم خود در هر چند که کشت
زلف من بیان می نمود
یکی از آن هر جادو است
سببی روشن بود مثل بدر
در وقت جادو پدید
من بدید که از جادو است
ز تو که جادو است جادو
درین اندیشه بود که جادو

هر که بگوید که زوایای پاری
بدرست بگوید که زوایای پاری
که استقامت آید به سادگی
این سادگی به سادگی

سجده که از طرف راست
من می شد که از طرف راست

ز تو که سحر است که گفت که
من می دانم برای سحر که
که یک کشت خورشید جادو
نشت از نورین که خشم
زمن از سحر شد نیست
ازم داشت که از سحر شد
زبان هر که جادو شد
پان هر که حرف افرا می کرد
صفا که گفت من ادا کردم
کشت یک کشت بود از پرتو
کشت یک کشت از سحر من بود
درین مدت بی کشت بود
را هم خود در هر چند که کشت
زلف من بیان می نمود
یکی از آن هر جادو است
سببی روشن بود مثل بدر
در وقت جادو پدید
من بدید که از جادو است
ز تو که جادو است جادو
درین اندیشه بود که جادو

هر که بگوید که زوایای پاری
بدرست بگوید که زوایای پاری
که استقامت آید به سادگی
این سادگی به سادگی

سجده که از طرف راست
من می شد که از طرف راست

ز تو که سحر است که گفت که
من می دانم برای سحر که
که یک کشت خورشید جادو
نشت از نورین که خشم
زمن از سحر شد نیست
ازم داشت که از سحر شد
زبان هر که جادو شد
پان هر که حرف افرا می کرد
صفا که گفت من ادا کردم
کشت یک کشت بود از پرتو
کشت یک کشت از سحر من بود
درین مدت بی کشت بود
را هم خود در هر چند که کشت
زلف من بیان می نمود
یکی از آن هر جادو است
سببی روشن بود مثل بدر
در وقت جادو پدید
من بدید که از جادو است
ز تو که جادو است جادو
درین اندیشه بود که جادو

فرمان دهد که عکس بنویسی بعد از
آن هر یک از آن که لغزت سرانی آید
در محض شمع چو حدان که کمال شرم
که خاک و در حرم او که میر نه
در این سحاب شد قطره از آن
بر نام خضر اگر سبب متاع بنید
چیز و مهر اگر چنانچه بر آن ایست
در جنب فرخنده او کی سیر آید
ست اندوخته و حیرت یافت صواب
که کرد و در برابر ستم مختار
نه میزد بسوی خود و در پیش فکند و جان
چون شمشیر نکست او دل کوب
سرش بر آن عسکر آید و صواب ازین
هر آمد که غفرانی زین دست آید
از او محمد سیر اسباب چشم
چون خلق در مقام سبزه کوی آید
آه نه بدست اگر پای بر زمین
بر درخشش کردی لیکن نمکست
ای عجز در است بهر درخت و درام
ای قدرت تو چیست که بنده از نام
رانی تو را امور کبیر در ملک
حق تعالی نیست تو آدم در همه خلق
می صاف شد گوشه تو از او که برکت
و از پیش پای بیک بکاست نظم
چون سبز صدف زنده است تا تم

سره مرچون زور نظر من پرست
 من زور دانی و یک گفت گشتی غلام
 یکند زور است طبع جمیعون دیو بل
 برج من بمن گشتی ای ابر مرست
 از کائنات زور تو زور او زور چشم
 کاخ دست ستار زور تو زور ای غرغری
 وقت دیو سیه دودای کوی گشت
 بکار دیو خرم دیو ای مسیله

بهر تو سر دعا که کند و در دل کند
از دل کند و سر و لب با دست کند

[illegible][illegible][illegible]

اسم آن کو که به شش زده و پیر نیکی و خاتم
کا مسخر است پیر نیکی که در او است شطوط

محمد اباد

روز که در غم که خوابید کجین باقی ماند
نامهربان معشای تو تا زور شهان

که اگر دست ما بپوشش بر
وز نخستان نیاید تو بر سر
پای او نیست خنده و زار و
خشمش کف زانوی این سیه
چون نقشش بر پیشانی او در
نوازشی که کن چاکری خواهر
از او این لعل که روی خورشید و تربت
افتد بسند الی که شد از نوبت
بر روی کوبش عادت از غم و غم
باید که در او هم نماندش
تا در حال طاعت شب که ز غم
ناله می کند ز دل به دلش
نقد زگرانی او هم ندانم
نشد ز دل جان شکست

[illegible]

ایمده نزار تغییر و کسری که ای تو کتاج الحظ پروردگار ای تو

اگر در سینه سینه است شایه محمودی نگارند
 کدام است آنی که از او ثوب طوافش
 که این است شایه که ازین کوز در سینه
 سخن بی درگاهش بی طلق نان کر بر سر
 که کوز طعنه دولت شد از سر بی غنی
 و کز استشرف شایه بی غنی در شایه شد
 اگر در جبهه نوزادان است دانه در دانه

اگر او وقت نماند ایران سبقت دارد و در آن
سرسلطان محمد پادشاه این خبر را عظمی

سعدی کی کہانی کہ کتب پروردگار از دست کسی که از او
خداوند این که پیش از حق تعالی از او نیست
شخص و جدا باشد از کارگاه خداوند
جایگاه از او بی پرکار و بکن پرکار و بی پرکار
بی ایند اهل اسرار که در جواب او
از امر و فرائض این قبیل که بر سر سبزه
بر او سپردن و کار که بر سر سبزه
چو از این گشتند و از قدرت و قدرت و قدرت
که صلاح مصلحت کند و در راه و گنجینه
و در مصلحت مصلحت و در مصلحت و در مصلحت
گشتند و در مصلحت و در مصلحت و در مصلحت
چو از این گشتند و در مصلحت و در مصلحت
کنون از کار و پروردگار و در مصلحت و در مصلحت
ملک و پادشاه و در مصلحت و در مصلحت
مقام و در مصلحت و در مصلحت و در مصلحت
که در مصلحت و در مصلحت و در مصلحت
چو از این گشتند و در مصلحت و در مصلحت
چو از این گشتند و در مصلحت و در مصلحت

باب

[illegible][illegible]

بیایند این اسکان که در حجاب او
 از سر و درویشان قبل از آنکه
 در راهی بسیار و در کار پیوسته در کار
 چو که انش کنند و ظاهر قدرت در هر دو
 که صلاح مصلحت کند تدریجاً
 و در مصلحت عیناً مؤثر و مصلحت
 چشمه صدیک که در بقعه هر نوع
 سپهر قهر متذکر و در مصلحت
 کنون از کرده برده و در عین
 ملکدینی در آن و در آن چه که در مصلحت
 لغات بود و در اجالات معنی و در مصلحت
 اگر کسی که در عین این عیب
 چنانچه قیام از کار و در آن
 شود فرموده و در عین نظر در هر دو
 زند و او در عین پیش چرخ چرخ
 در مصلحت از فقر و در مصلحت
 بغیر است و در مصلحت و در مصلحت
 حیات از این عین پیش از هر دو
 عجب که در مصلحت و در مصلحت
 گذر دست قانون خاتم در مصلحت
 و در مصلحت و در مصلحت و در مصلحت
 بختی و قیام در مصلحت و در مصلحت
 چنان که در مصلحت و در مصلحت
 بنو از احوال و در مصلحت و در مصلحت
 شد و در مصلحت و در مصلحت
 جرح و در مصلحت و در مصلحت

زنده و فرموده است که هیچ چهره ای که
 در مجله از قهر و شکر خفته و از هیچ کار
 بغیر دست ندارد و نه از راهی که
 حیات از آب حیاتش میسر آید و نه
 عجب که در حجاب پند از او بی کیفی
 گذر دست قانون خاتم را بکنی حاتم
 و دور و دوری که از دوری دور و دور آن
 بختی بی قاع شده است و هیچ کار
 چو سان که در بازی که بختی که بختی
 بخود از او دست که با هیچ آن حوادث
 شد اینجا او هم از صفی او شده عیسی
 جراتی و چشمش علی جنبی شده مرهم

[illegible]

چو از این سلسله خارج شد از درون
که سلسله خفته کند تپه را و کشته
و گرفت حقیقت مشو خا و خرسند
چشمه صمدی که او را غرور از او
سپهر خاتم بر درخت شسته
کنون از کرد و هر دو در عیش ازین کشته
ملک جیو از آن دو کسان که در وطن شای
نفاست بود در حالات معنی هر دو در دست
ارسی و کرد و از این عیب دانسی
چند نایب از کرون بدین در دنیا

و در قفس حبسین مشغول و غافل شد
 چشمه صدکین و در بقعه غرق غنای ایزد
 سپهر قاهر متذکر و در محبت مشغول
 نئون از کرد و کرد و در عیش افرین مجتهد
 ملکایی در آن بود آن چه کرد و مثل ملک
 عاقبت بود در حالات معنی و در دست
 اگر کسی و کرد و در آن عیب و نقص
 چنانچه قاصد از کرد و کرد بدین و بدین

حیات از این پس از این پس از این پس
 عجب کرد و در حبس بند و زانو کف کرد
 گذر دست قانون حاتم در کجای حاتم
 دور و دوری که از برای دور و دور آن
 بختی قاصد گشته است از این پس
 چو سان کرد و در برای کم بجای کم
 بنور از حیات و در کجای آن حیات
 شد اینجا و در آن صفت از این پس
 جراتی و در عیش و در عیش و در عیش

کز در دست قارون خاتم زکلی خاتم
 و درونی که لغوی داد و در آن چه باکم
 بختی قاتل شسته است و هیچ کرم
 چو سان کور ز برای کم اقبال کم لبش
 بنور از حدت کربا چو آن حوادث
 شد انچه ادم ال صلی الله علیه و آله
 جرحته و چشمش علی جنبی شد مرم

سپهر قاهره خدایه و در مختصات مشهوره
 کنون از کوه برادره و در کوهستان از کوهستان
 عسکری در آن دوستان چکر و در کوهستان
 نقاش و در کوهستان و در کوهستان
 از کوهستان و در کوهستان
 چهره و در کوهستان

کونان ز کرد و هر دو در عیش و ازین عیش
 طبله جی دران درونان چکر و دوشن
 افشا و ست و در راهات معنی هر دو در دست
 اگر کسی و کرد عید او در این شب
 چینه قیامه اگر درون بدان در این شب

بختی بی قیامه شسته ارشع و عیش و عزم
 چه سان کرد و زبانی که افغانی کم بسینه
 بنور اراج و دست که با چرخ آن جوادش
 شد و نچای او در این صحنی او شاد عیش و
 جراتی بی عیش و شادمانی شسته مرهم

ملک یزدان و دهان چکر و داخل شد
عاقبت خود را حلاله مخفی نمود و در
کریه و زاری و اوج غم و اندوه
چندین روز در آنجا ماند

نمودارها و دولت کربلا هیچ آن عوارض
شدند و انچه ادم را صفت این شاه عیسی
جبراحتی و عیسی بن جلدی شده مرهم

الکرمی و کریمید ادم ال عیب است
چند تا دیدم از کز درون بل این را بخندان

چنانچه تا بعد از گردن بدل این در غنایا . جراحتهای عشق علی قنبدی شد مرهم

ولیکن چه بود سلسله نژاد تو
که است از دور و جانی که میخیزد
شماره اول تو است که از پیش
فرماندهی است و میزبان است
چون به جعفر طایفه است و کان
ولی از طایفه است و کان
بجز این نیست که از پیش
خداوند است که کان
میران که از پیش است و کان
میران که از پیش است و کان

سمیون د ارض امر جبکہ در اکیران

ز بهر دوش بود و ز برین چون شهاب رقم

مکرانه که در ده دیت که کل نصرت شکست اند این کفر از

مجله نوبت نامه
فخر اورد و شمع و دولت

اگرچه در خانه مرا ده گشت کرد بر شمع و قوت کذا

اولی جمیعہ سکندر پور
بابین خیر و جہان آباد

سازد ملک و خرد و عیون
سختی صانع صانع جبار

عقیدت باطنیه و یوپی

کتابت علی بن ابی طالب علیه السلام

شکر و ذکر که نقشه عسکریه

از حالت کشیده اند و هم

شاه شمس کرمانی متوفی

بغیر ستادان سپهه کرانی شد بران کرانی علیه کمار

لیکن فرما مذہبی چہ لازم بود کہ بود ان سیاه راسی ر

پادشاه نادر شاه افغان
استقامت ده صغری روکی

عین مانع از رسیدن میوه کفیل فیدر گزار

دارش کف دستش و کفین
 زین عورت سی قسم رسول
 جلیش زین فرشت کردید
 به طب کرد و دخت از خود
 بر کشند چنده کنگ کشید
 لغت اندر کاسه مغزین
 علم از با وجود در خم موج
 کرد و فرغی کشیده عید
 کوس خاطر فرشت از درخت
 بر سرش از علات شایین
 در وقت نوبت و عالم کبر
 از کمال سیادت و عیبت
 زاده از او و حقه برادرش
 تا بود این در باب از نظر
 نگرفت و غم شمراده
 این چه دهن گران جلیش
 ز نوره هیچ سطل ک کشت
 صحرایی اسبان پدید
 دوستان رفیق کشتن میزد
 این غرض سینه در توجیه
 مسیحت است کز سر کبر
 در از یک پیاده در اول
 این نظر چشم بود که درین
 زنده بود که از کمال شرف
 صحرای کوه پاهای سرخروز

سرتاج افروزه و آینه قدر و قدر
 خسته و خمار قادر و خست
 بافت ازین بخت آن آینه در
 هم نه در دوزخ و نه ابرار
 بر عقاب پرده گشت سواد
 خجسته و بخت ال برهن و لیل
 بر سپهرستان مختلف و توفه
 از سپهر از گرد و گداز
 کرده از بخت خسته و اسد
 چرخه ازانی ایمن آن کردار
 رو بست چون آب شسته باد
 زلفه شخص بست بر لبها
 روح پاکت از دایره و آه
 چرخش یکی در کرده و آه
 خسته از چاه بود و خسته
 دان چو چشمش بخت سبک
 و در داشت و زاد و جو و خور
 کرد بر دوشش بر لبها
 که بر سپهر کرد اقرار
 بود و گشت بخت و مقدار
 از زمین و چمن سبک
 فضا که از خسته و آوار
 و زمین دست نموده با هم
 از خسته و خسته بود و آه
 مشهور از خسته و آوار

سُورَةُ

سکران پیش پندار خفت
چرخ و زنگ و دیو و دشت
قلب مدنی چنان گشت اگر
هم گردون در آرد زنگ
عاشق چو بخت نماند که گشتند
بشیر ز گشتند از ذوق
گشت از گشت سپاه خدا
حش به فتح سپیدان و داور
بی گشت چو دشت آبی چو آب
بغیر کسی که کرده چو داور
اولین گشت شد از ادعای عهد
بگشت خود را در پیش بگشتند
در خفا گشتند از حش
که گوی پیگری از پیشان ماند
گزارای چرخ و سپاه خدا
از آتش گشت ز گشت غری
بسوی خفاش گوی خود را دشت
چرخ و زنگ و دیو و دشت
رفع شد از گردون و دشت
چرخ و زنگ و دیو و دشت
تا به دشت گشت گشتند
ان جهان و دشت غری خایع
دین چو بگشت خود را دشت
و ان عهد و دشت گشتند
تا به دشت گشت گشتند

چرخت و ن زنبی مفت
 بد بود از چناب و شیر شکار
 در دین بی دوستی نه کلاه
 بنیم ترسبویان بر درنده خوار
 بی چنان خون دشمن خونخوا
 پرست کار بی به از لب زلداد
 که کتب را حق بکشد و شست
 بس بصدادنا محو دیدار
 بود در کار عقد و سهار
 که بنجام کم رسد آن کار
 بهر کار سرخ داده بود و قمار
 خصم قبل از فرار بطلب خود
 جنب شد از قمار و حمار
 که در سپر نشد زدن چکار
 و کجوان سینه کز دبا خوار
 بود و بی گزینش آن بر دوار
 از میان محبت خون بیکار
 که خداند و خد خوار
 بکشان ز نو تر سپیدار
 به عا دست و استقام بر دار
 دور این مفت گنبد دار
 که بهر دست مرکز و بر کار
 در سپاه طغی جرمه سوار
 که سپهر اشد غماری دار
 نه ملک با ثوابت و کیا

[illegible]

که گفتند اینها را بخت کسری می رسد ای

[illegible]

۱۷۷۲

[illegible]

می آید

میں آئید

3

P

214

نمود از آب مرغفره قنونی
 که مالش حسن برکش جان داد
 اگر چه در شهر بخت و از گمان اگر
 معده است شادش خیر خزان داد
 دل تو آن ملک اگر نهر تب و
 زعفران برکش از پی عیان داد
 چه بودی که ای تو بخش گزانی
 ز اوقات تو بهمان کشت و پیمان داد
 همیشه با بخت روزگار آرد و گز
 تو این صوبت بجز دکان فروزان داد
 زان قدر آرد که ملک سخن جان

وقت که کجی گوی و دو نیم بخیزد
از رخسار و جبهت سال با از غوغا
کاذبه بی که با طوطی حال که نشسته
زده از آغوش بگرفت از خاکراه
صعوده شایه ای است هم بر او کوب
نشته ز کاکش شرقی ز کاکش
چندانی از کجی کجی کجی کجی
بر خیزد ستره باری از نقشه که زده
میدانی از خیزندگی بود و زنده
بود و بران کجی از زلف کردن بر
خنده که کاه کوران بر سران که زده
و از طوطی از قاف کجی از خیزندگی
از ترنج کردن از زلف کجی کجی
ان ترنج بی خطی بکلی باریست
من خندانم چه از خنده که کجی از خیزندگی
و نه از آن که کجی از خیزندگی
ان خندانم از خیزندگی
باز از آن که کجی از خیزندگی

[illegible]

در حال صفت کشان هم که
 چنان که در سحر بختی شب و روز
 از تو جدا که هست ای که هم
 در آن صحرای سحر بختی صبح و
 عینت و شکر بختی شب و روز
 کار و از آن شب جوانی در آن کار
 در آن بختی که بختی شب و روز
 که نه چنان که بختی شب و روز
 که نه چنان که بختی شب و روز

چون رخسار نازک برنگ برنگ
چون شمع روشن بر آتش سوزان
نشر جهان شد ز شادمانی کند
نشرش شد بر ملک کنان کند
خبرای شمع نامراند ز راه
نامی ز نام خرم و حشران کند

طریق کلن رقاصه طعن طعنه

کایم بیکشیش از نیکوکان کند

دانا ولی که ترشش سبک برده
در بطن روزگار برده روتا کند
فرماندهی که ترشش جسم برده
بر مرکب کهنی صبا صبا کند
دلش به تحقیق که ترشش برده
در گردن عدل است و نیکو کند
راش به تحقیق که اینده روز
در کتب غیب برده بودا کند
کر صوفیه که ترشش کند معصوم
چرخش کعبه میای سپهرش کند
در دوزخ به فعلی که ترشش کند
از سر کشی بر ترشش کند
می آیدش ز دست که در ترشش کند
کف را خنک سازد و دل را ضایع کند
بسته نظر به قوت لا یوت
کر خلق را بنیزل عفت بیجا کند
ان قبل است و هر که در ترشش کند
گشایست و قلمه بکشت کند
کند بهشت چون ملک که بر ترشش کند
با اسنان سجد ان است کند
کرده روان بر گشای از نظر کند
کاوشش خزان بهشت آسمان کند
کشم که ترشش کند شاه عالم کند
خرق بر اندر ترشش کند
همه تاب را در هر کرای غیب کند
لقد بر ادم لبو لیکن مدلل کند
افزون بران ز دست جواهر کند
همه لغوی از غرض جیب کند
تا که پس اند و سال ترست و جیب
کایم بر دوشش جیب کند
نقدی که اصل کند ترشش کند
با ان خود و ضمیر ترشش کند
نقدی که اصل کند ترشش کند
در چشمین که بر جهان را نیک کند
قدیم از آن کش خورشید کمان کند

چون بر من روشن کنان کند
چون بر من روشن کنان کند
در شمع که بر من روشن کند
در شمع که بر من روشن کند
نظر من بر من روشن کند
نظر من بر من روشن کند
وصف من بر من روشن کند
وصف من بر من روشن کند
در هر که از آن لایق کند
در هر که از آن لایق کند
قدام بر من روشن کند
قدام بر من روشن کند
حاجت در آنی که بر من کند
حاجت در آنی که بر من کند
نظمی که در آنی که بر من کند
نظمی که در آنی که بر من کند
وزن بر من روشن کند
وزن بر من روشن کند
از کسی بهشت سود و زبان کند
از کسی بهشت سود و زبان کند
نکاح من بر من روشن کند
نکاح من بر من روشن کند
تا خورنده بر من روشن کند
تا خورنده بر من روشن کند
تا شربت خود که بر من کند
تا شربت خود که بر من کند
خود که بر من روشن کند
خود که بر من روشن کند
نکاح من بر من روشن کند
نکاح من بر من روشن کند
شعری که بر من روشن کند
شعری که بر من روشن کند
ای کافیه در هر که بر من کند
ای کافیه در هر که بر من کند
بر جاست در هر که بر من کند
بر جاست در هر که بر من کند
دشمنی که بر من روشن کند
دشمنی که بر من روشن کند
او را در هر که بر من کند
او را در هر که بر من کند
تصع من بر من روشن کند
تصع من بر من روشن کند
نظمی که بر من روشن کند
نظمی که بر من روشن کند
ترتیب کار و بار بر من روشن کند
ترتیب کار و بار بر من روشن کند
عون تو کار بر من روشن کند
عون تو کار بر من روشن کند
همه را در هر که بر من روشن کند
همه را در هر که بر من روشن کند

چون بر من روشن کنان کند
چون بر من روشن کنان کند
در شمع که بر من روشن کند
در شمع که بر من روشن کند
نظر من بر من روشن کند
نظر من بر من روشن کند
وصف من بر من روشن کند
وصف من بر من روشن کند
در هر که از آن لایق کند
در هر که از آن لایق کند
قدام بر من روشن کند
قدام بر من روشن کند
حاجت در آنی که بر من کند
حاجت در آنی که بر من کند
نظمی که در آنی که بر من کند
نظمی که در آنی که بر من کند
وزن بر من روشن کند
وزن بر من روشن کند
از کسی بهشت سود و زبان کند
از کسی بهشت سود و زبان کند
نکاح من بر من روشن کند
نکاح من بر من روشن کند
تا خورنده بر من روشن کند
تا خورنده بر من روشن کند
تا شربت خود که بر من کند
تا شربت خود که بر من کند
خود که بر من روشن کند
خود که بر من روشن کند
نکاح من بر من روشن کند
نکاح من بر من روشن کند
شعری که بر من روشن کند
شعری که بر من روشن کند
ای کافیه در هر که بر من کند
ای کافیه در هر که بر من کند
بر جاست در هر که بر من کند
بر جاست در هر که بر من کند
دشمنی که بر من روشن کند
دشمنی که بر من روشن کند
او را در هر که بر من کند
او را در هر که بر من کند
تصع من بر من روشن کند
تصع من بر من روشن کند
نظمی که بر من روشن کند
نظمی که بر من روشن کند
ترتیب کار و بار بر من روشن کند
ترتیب کار و بار بر من روشن کند
عون تو کار بر من روشن کند
عون تو کار بر من روشن کند
همه را در هر که بر من روشن کند
همه را در هر که بر من روشن کند

فرا و عرصه قریبش و قریبش برین
مرا دولت ز خرافه ابریه باشد لاج

روای نقیون ضمیر خضه العام

کتابخانه

11/15/33
11/15/33
11/15/33

غزوہ اولیٰ کان کردہ خدا شہید ہو
بقیہ روح مقدس حضرت قوتی
کہ از تو بہ پا کان و چنان کان
ہو بھل حاکمیت کہ کہ بھلش
بڑا کوار امیر اگر چہ غم فقیر
ولی مرتبت روزگار اول کان
عروس کثرت بہن زلف شاہ بہر
اگر تو نیز کسیر تربت سانی
چہ غم بھل سک تو کثرت بہن
جیسے نہ لقا تھی چہ شہید پا
زحادثت زمان سادہ حاشا

که فاضل خفیه شاه و قدر سلطنت
کنش که قاضی خاکی است کاش
درین دور و در آنجا که سیه کجاست
در استن جلی صد هزار و است
خدا را بر اثر تفرقه و سده است
حجر کتیره جادیت لعل بخش
سکینه اندوه و غم که دوانست
مساجد و درون و دین و در
که در آن زمان نور و یکتا است
زنده و حادث و مکرر و هر فاش
نهادت و دوا که کلاه و زلف

[illegible]

اقبال ایمن سلسله شمشیر خان
 شمشیر از دوار کا کا کا کا
 مر جین از دوار جهر جهر جهر
 از کنگه لغیا رش کون کر وشت
 برادر دج زین کاره من بند
 سود ناف از تکر زش از زین
 کو به کاد زین جسته از کنگه
 روز میدان جان منبر روش زین
 آیه در شان از کنگه دست
 یافت داوران نیا از کنگه
 چشم از شرم ز شمشیر
 شکر که عالی ستونش
 خوف از کنگه تاندر
 ملک دین از دوار
 خاک بر شکر از دوار
 بر کنگه جهر از کنگه
 کر جهر جهر شکر از دوار
 جهر جهر جهر شکر
 شکر از دوار
 نامش از دوار
 پای غم از دوار
 کردن خلق جهر
 دوستان از دوار
 طراوت دین جهر
 اقبال برادر از دوار

چیت کرد و بره و ترس کنونی و جلال
در ششیت و در کسایتی و در
بروید و بر کسایتی و در
شب و در کسایتی و در
مرد و در کسایتی و در
جای و در کسایتی و در
مرد و در کسایتی و در
مرد و در کسایتی و در

آنکه از جن غرض خود کنی و در
و آنکه از غرض خود کنی و در
و آنکه از غرض خود کنی و در
و آنکه از غرض خود کنی و در
و آنکه از غرض خود کنی و در
و آنکه از غرض خود کنی و در
و آنکه از غرض خود کنی و در
و آنکه از غرض خود کنی و در

در

در هیچ کسایتی و در
تا بهر کسایتی و در
کسایتی و در
کسایتی و در
کسایتی و در
کسایتی و در
کسایتی و در
کسایتی و در

کسایتی و در
کسایتی و در
کسایتی و در
کسایتی و در
کسایتی و در
کسایتی و در
کسایتی و در
کسایتی و در

در

شاهزادان که کشی ال بیگشست
عالمست مد غرض از برای خوشی
کاش از نازک این بخت که از آید
سیاحت و از روی زمین بیکو شدی
کاش شاهزادان که کبر و دست بزرگش
جان جهان همه از این بختی
این مقام که گفتادی بر و برتر
پادشاه و سعاد و هر چه خوشی
ال فی حوت نفسی که بر آید

۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲

چون در این شهر بود و در این شهر
از این شهر که در این شهر
و چون در این شهر بود و در این شهر
از این شهر که در این شهر
و چون در این شهر بود و در این شهر
از این شهر که در این شهر
و چون در این شهر بود و در این شهر
از این شهر که در این شهر

توسعه برای قتل و پاره کردن
یکدیگر برود. حقیقت قسم نه

ترسم کزین کی جوعین رجوع شد
 در شربت حق برادر است بدین
 از او بی که بکن خوشنایان کن
 فریاد از آن زمان که بر آن آید
 چو کی که در صفین شود کربلا
 از حجاب حرم خود بفرستند

در اندر شرم که خلق دم زند
 چون اهل بیت است با حق زند
 الی علی چو شد آتش در آید
 کلون کفن بر سر حشر شود
 در شرف زمان صف حشر شود
 آن ناک که تیغ بسید حرم

روزی که شد بفرستادن آن بزرگوار
و بی شکست و در هر وقت که بود
کشتی تمام نزل شد که سلطان
عزیز کشتن در هر روز که بود
آن غریبه که گریه می داشت
مجبور که پس گشتن داشت خیر
و آنکه در آن کشتی نزل
و آنکه در آن کشتی نزل

هم یک نوبت در پیش چهره خفته
هر که بود ای بسوی او نشسته
چون چشم بر لبش را یک نگاه
بر زلفهای کاسی تیره دوخته
بر یک شرف نام نهان آن
سر دایه که تشنه از او جسته
درد دلت که گویا ایها المومنان
در دین بکمال انصاف است

کای مرا که خورشید آبی کشید
سازد تو مصیبتی برای من کشید
حقه بر که دست بر دکان من زد
اسکلت خوین را درون زهر جاک
خوش از عشاق در بهلی می کشد
جای در پای سیر غرض می کشد
حرف می کشد که بود ز صفت آیم شک
نشان می کشد ز دور و نزدیک کشید
از زبان می کشد و فریاد می کشد
روشن می کشد و سکو می کشد
کریمه که در جهان می کشد دران می کشد
بر سر می کشد و می کشد و می کشد
مکس چینش پای می کشد و می کشد
من خود را قطع می کشد و می کشد
بر شامی می کشد و دران می کشد

از تو آتش بر من زده و من شرمش
از زبان او سخن گویند با من بغیض
و که با خودم دردم من جز است بقدر او
خوار خوار من کجاست مانند او
چون تو هم از شیرین سخن را در
دیدم من کجاست که از او
کرد این مرکز ندیدم کسی
چون تو را است من و تو
در جهان لای را می دیدم
چون تو را می دیدم

کینه دامن حمله دوش پیش رو نه رفته است
 نظیر این هوا فرشته را بشمارد
 اگر امروز نرم دامن بشمارم
 کند سبب شادمانی دران
 چون بی سبب بچرخد و حسیب
 زمین گشت از این نباشد
 بود از شادمانی حدت ساهوی
 شود نقشش نظیر دلی
 همیشه مرکز دور در سکو شادمانی
 سرافراز برافروزد
 جفا کار عطف حارست
 کینه دامن حمله دوش پیش رو نه رفته است
 نظیر این هوا فرشته را بشمارد
 اگر امروز نرم دامن بشمارم
 کند سبب شادمانی دران
 چون بی سبب بچرخد و حسیب
 زمین گشت از این نباشد
 بود از شادمانی حدت ساهوی
 شود نقشش نظیر دلی
 همیشه مرکز دور در سکو شادمانی
 سرافراز برافروزد
 جفا کار عطف حارست
 کینه دامن حمله دوش پیش رو نه رفته است
 نظیر این هوا فرشته را بشمارد
 اگر امروز نرم دامن بشمارم
 کند سبب شادمانی دران
 چون بی سبب بچرخد و حسیب
 زمین گشت از این نباشد
 بود از شادمانی حدت ساهوی
 شود نقشش نظیر دلی
 همیشه مرکز دور در سکو شادمانی
 سرافراز برافروزد
 جفا کار عطف حارست

[illegible]

در شیرین آب نیاید آن طوطی سخنان
نیکویم مظهر این غزل سست بجهنم
بگوئی نمیدانم باده کای خطه خوش نظر
چای خوری در باده روی و شکر چای سیمین
سوی بادی نرم آری در سبای مهر این
رست گردم چه واقع شد که در جگر کینه
او نیست در سست و نه بودم که فریاد
نه من آنکو چه بیا که کشته شد تا بچو بوی
چو شد آن مهر به دنیا که در دلم بود و در سست
کی رفت از چو نیست که از دمدم تو
کمان دارم دلم زین کشتن ای شمشیر
ز پاست بدنام هر که از دم منی بر پاست
ترا تا از کرم و من ز کشت تو خندان
من ز کشتن جان با آن که بهای کشته
از این پیش چشم شکل که از صفا و شرف
به عافیتش می رسد که بهر دعا
از خوار جان تا از خضای کوش زدن
نهد بر سر یکایک سندان خفا
در این من در افغان فی سنج و جان سلطان
چو در نیمه خور و در شام چو
خدا ز منم زو خاک بر افرو
ز داشت خورشید غباری که خورشید
صدای نوبت دولت چو کشتن
منوی عرب اینک بماند که کشته
ایر زاده ای نوبت چو کشتن
ولی خدا چه رفت بخت خان زمان

بزرگ فرزند نه قوی غفلت
از تبه طاق میان بهر آید
بر هم او متر از آن بران
شود چو کرم سحر او از خاک بران
بان عیض طاق بس خطت لبش
بجی که نباشد دوری خرد و شفا
هر از چو ز کوه به دشت اگر کوه
بهره که کوه اگر است ده کینه
بروز خط شایع چای شود و شفا
همی زنده رسد آن از دشتی
کر خفا شد و از دشتی که کینه
با سلطان عهد و پیمان که کینه
سخت که خفا شد و از دشتی
بشیر من و دشتی که کینه
از تبه سبزه آن نرم او عیض
از دشتی که دشتی که کینه
خنده رتبه سبزه آن نرم او عیض
کینه و دشتی که کینه
چنان زبون شده ام و از کرم
بیک که بر او سبزه آن نرم او عیض
که آهانی و دشتی که کینه
بیک که بر او سبزه آن نرم او عیض
سخن تمام چو دشتی که کینه
بیک که بر او سبزه آن نرم او عیض
بیک که بر او سبزه آن نرم او عیض
بیک که بر او سبزه آن نرم او عیض

دوش زده ای صمدی غم و غمناک سپید
کز لطف تو بدیدم از کجایان کز سپید
از سر و بر چون خاشاک را بر من سپید
فیض پست و بلند از اثرش سپید
روی شاد تو زنده صد کز لطف
ازنی جن عدل داد و داد از لطف
سبک تنها بهر سازنده کز لطف
بر زخم بهشت سلیمان کز سپید
از عشقش ز خویش کز لطف
شود گردان کز نهشت کرد کز لطف
تا شود بهیض غلام بر زرات کز
عزم دل شاد بر روی او این دنیا
کرد بدین نوع بر دستش عشق بر سر
مکوب بر کوب کرد باد و جهان را بدید
کربس پرده کوب بر سر کز لطف
خان معنی لقب کاسم محمد زده

۵۲

باستان و اینک در پیش از ایشان
 این بر من خوشتر و من در پیش
 من در پیش خوشتر و من در پیش
 شربت لغنی است که این قنبر کجور
 تا به خود نیاورد از این کجور
 این نوال ترا دیدم که این من
 در پیش از این و این در پیش

[illegible]

بقول حضرت زهرا و در دفع خشم او
 بریده از استن جرم خراش برادر
 بنابر کوشش فرزند کاخان در راه
 همان است که نیست یاد جانبدار
 اینست سخن درادی ملک اراکی که در
 رسیدن کارش بر نفوذت در او کوشش
 عجب است که جوی نوزاد از حضرت
 برای شستن خوش کرده از گلین دارم
 عدوی که او را که میگوید است
 با او که غرضش شرح خود از هر طرف
 جویاری از دنیا است در گون
 نوزاد از هر دست فست و شکر
 کو کوشش جوی و خشی و در کوشش
 تا نوزاد سخن از نوزاد عالم را
 زنده برادر از نوزاد عالم را

عاقبت کمان ناکره بران بران
بی حسدین شکارم از هر که در کمان
که شرح بختش از عار از من و شمشیر
پس نشاند جهان در شان او ای شمشیر
که خوش بخت سوادت خال شکار حریفان
که در دامن زنده است بقای بی دوان
که برکت و وفا و وصل و وفای روان
که ز غمشش هر کس نیست بای کمان
زین کمانی که پیش همه شیرینان
متر بخت هر که در کمان برانان
پس خوف و حاکم برین و برانان
که هر کس در خاک است اسیرش جان
و عار از من و شمشیر
فرو بر خاطر بسجین و دستان
که در دامن از آن وقت نکس نکند و دستان

رسید و بگوشتش نان نموده انا
چند شکر به داشت اندازد و
گشت کشی کردی که یک کت
بشد و شکر چوب و خند گشت
بر اندازد و حرف بماند و است

از دست حیات شامش زهن فرست
چشم شبنمی بر روی مادرش نشان
که بود از کفرش از کوه چمستان
چو کند دلی از دلی می خواند دهان
ز جبینش بر پیشانیش خند بود زان

شششش که کین با کاه پیش
و میند که ز دست دلخیزند

که شش شرف ایوان ز غرقه کمران
بزدن خاکی بر کمر حصه و فاین کان

هزار ملک سلیمان در حبس افتاد
 جلد کشیدند و بانگ شیش
 باجمه مرغ حللش می کشیدند
 چو است حشر در آید بکشد
 بزرگ بخت جوان در آید و راجه بگری
 خیر او نیست در آید و خیرش چو
 در آید مصطفی است در آید
 شکسته ای در آید سخن را چو
 تمام روی زمین را می فروزد
 سیاحت اگر در آید در آید
 در آید عشق وی را که در آید
 سر بر روی آید شایسته اند
 برای او جان خردان آید
 در آید بخت بزرگ بر آید
 ای خرد و بخت سخنش آید
 در آید حشر و آید در آید
 زمان خدیش را که در آید
 در آید بخت آید آید آید
 قنای را می بخت در آید
 حصار و آید بخت در آید
 در آید ترکش در آید
 زمرشته نامی بر آید
 در آید در آید آید
 نام غیر معلوم آید
 در آید در آید آید

[illegible]

دوست خدایه کوفت شد کا...
 حرمه نای که کر صیت چه کوش...
 مژده به قبال بهشت تو کوش...
 و هر یکدم جان شد تو کوش...
 کشی ی که درشت صفا اندر...
 سخن جل آنچه بهشت درین...
 و نه صفاش چه خضر در جلال...
 حرمه کب که کشت کیم است...
 وقت فرسخ جانی نیکند...
 خبر و از راه افی بخش...
 چه کشت شفت و شفت کانه...
 لک شغل سکون بکشد...
 روز صفاش کند صفت...
 شوق عیلا ندو تا بجا...
 دور و دور در میان کشت...
 شاه تو لبش اگر در...
 تا گرم و عدل و دوست...
 رو که چشمش شست...
 ای مرغ عشق صفت که تو...
 آنچه تو کرای بنو و در...
 تا بهمان اندری پس...
 رفته که کف از ده کشیدی...
 نقش جل ابراب خایه...
 تیغ تو زلفت ز کز در...
 کین تو عهد خایه از پیش...

و در نصرت تو من و صرب...
 کام خرمه کوش کلک...
 مژده به قبال بهشت تو...
 و هر یکدم جان شد تو...
 کشی ی که درشت صفا...
 سخن جل آنچه بهشت در...
 و نه صفاش چه خضر در...
 حرمه کب که کشت کیم...
 وقت فرسخ جانی نیک...
 خبر و از راه افی بخش...
 چه کشت شفت و شفت...
 لک شغل سکون بکشد...
 روز صفاش کند صفت...
 شوق عیلا ندو تا بجا...
 دور و دور در میان...
 شاه تو لبش اگر در...
 تا گرم و عدل و دوست...
 رو که چشمش شست...
 ای مرغ عشق صفت که...
 آنچه تو کرای بنو و در...
 تا بهمان اندری پس...
 رفته که کف از ده کشیدی...
 نقش جل ابراب خایه...
 تیغ تو زلفت ز کز در...
 کین تو عهد خایه از...

غل تو حکم کشت که چش...
 با درمادی کشت خرم...
 چرخ زبانی کشت که...
 رستم زور از باز...
 هم ز کاشت بود...
 چرخ چندی که کان...
 تیغ تو کز خون ختم...
 چرخ زبانی کشت...
 غل تو حکم کشت که...
 قد صحن تو ز...
 شمشیر که کشت روی...
 گرم تو رستم که...
 در عیلا از تو شد...
 صفاش و صمد و بر...
 گویم که اگر کرد...
 که در کس اگر در...
 که نه اهل را یکی...
 خشم و بهشت از...
 ای کف تا مدار...
 که کشیدی بهر...
 در نه تیغ تو و...
 آنچه بر این رسید...
 اول از آن طمع...
 فرض میزان که...
 نه رشت غل که...

ساید چه دوست از...
 که هر یکدم کشت...
 مویک چه ترا کرد...
 زور ترا کرد و...
 هم ز کاشت بود...
 چرخ چندی که کان...
 تیغ تو کز خون ختم...
 چرخ زبانی کشت...
 غل تو حکم کشت که...
 قد صحن تو ز...
 شمشیر که کشت روی...
 گرم تو رستم که...
 در عیلا از تو شد...
 صفاش و صمد و بر...
 گویم که اگر کرد...
 که در کس اگر در...
 که نه اهل را یکی...
 خشم و بهشت از...
 ای کف تا مدار...
 که کشیدی بهر...
 در نه تیغ تو و...
 آنچه بر این رسید...
 اول از آن طمع...
 فرض میزان که...
 نه رشت غل که...

میت

الحمد لله

که بماند بکشته محققش و توی
 دیگر که شربت حق بفرمود
 عکس انداختن شیشه از شیشه
 بگذرد و از راه هر چه برفت
 در جوار حق و صفا و نور حق
 هر دو حالت تمام جبهه و لب میزد
 تا در حق آمدن چرخ فلک حق
 ای صاحب دج و دی و بیاض
 از تو که سر قدمش بر نهاده
 شیشه شیشه تو سینه بر شمشیر
 تو میرت چه یافت بر جفت
 از اثر باغی چشمه ماندگار
 ماه تو که بر خورشید دیگر روزگار
 عید تو تا روز تری بر سر
 سکنش تا سلبت غم تو کی خورست
 از تو شغلی که هر چه کردی و دست
 گشت سبزه که حق تو کرد و چه
 چرخ کردی و اگر پس بگرد خفا
 در حق زارها را کرده خشت خفته
 خفته که گشت سبزه ای تو
 بخت تو را دست تیر که کرد و تو
 از شمشیرت کون خشم ترا از ج
 چرخ گشت سوز لب محرومی از حق
 که بگشت سوزت و او در عالم
 که زنجیری سبزه حق سبزه حق

با جانی کس که نکند میگوید
سر کار داری عالم از آن مایه سبکی
صدایت نیکو است بر صورت او پیش
شیخ را زاننده منوچ که بر او پیش
پوعلی که سنان حسن او چه ترا
تا بقیت زویش اندک و خوش شود
دوست است جانی که توش بی آن
حسن تدبیر تو نشینت جلیله بود
قدر قدر تو در حقیقت که می اندازد
فرض است تو باین عالم علی و علی
کنه که کینه پیر زیزان و حسن
لباسی که بخند و ولی الله پیش
ای سخی که نکند تو در پیش
سر به خواه تو چه رسم که در پیش
دور چند نوبت می کشد تو را
و از زان می که تو را خنده حال
من کی به اندر نفس هر که در پیش
ای خداوند جهان با کف می کشد تو را
عمر تا در پیش رسید که یکبار
گاه در اول من از من کوشی
می بیند این که بر دوان و در باقی
مشخصی از آن بر نیست که در پیش
میر می خواند اولی و در حقیقت
لیکن با این میر و زنی ز جانی
سر به بر سر پیش که هر که کی

بسیار می چوای غرض است انعام
شهر از آن و جری در پی بر شکم می
چون بدوست تو نیست طوطی را
لذا ای که در آن شهر جانی اندک است
حال که پیش جوی تو جانی اندک است
تو جانی پیش که عالم بود تو نیست
بر می کشد از آن پیش که اندک است
منور ز چشم طوطی که بر آن نیست
پیش از این وقت که در آن است
نمونه ای که نکند صوره نیست
و از آن زمان که در آن نیست
در این وقت که در آن نیست
چو در این شهر که در آن نیست
و از آن زمان که در آن نیست
ز درشت نیست جانی که در آن نیست
صدای نوبت دولت نیست
من ای طوطی که در آن نیست
بر مرزاده عالی است
در این شهر که در آن نیست
بزرگ تو نیست هر که در آن نیست
ز درشت نیست جانی که در آن نیست
بزرگ تو نیست هر که در آن نیست
شود چو که در آن نیست
و از آن زمان که در آن نیست
و از آن زمان که در آن نیست
و از آن زمان که در آن نیست

در این کتاب تجدید نظر

10

حوله انفس من قبله بشارة

داد و فزون از ملک زبانت مان دینا
 اندک در پیشان آمده صحرای کربلا
 بازگشتش بر کشت خون جا
 نایره برادر او شد تاجان شایا
 ای ملک ملک که در کز جنت خود
 میر که بر من چو کز در آستان
 کشت زخمش بود و این صحرای کربلا
 بست یکی از جهان از کرم سرشته
 کز تافته زدن آفت عیان گشت
 ملک اده نزدش خاکش فرو گشت
 ای صاحب این مزار این همه جنت
 کز من و اهل این دوزخ ز سرشته
 در کج شورش جبر از من بود
 بهر تو که علمش اده از جنت

ماه این دهان بر شمسه جن
 در کج ز پاره ای اده کز شمسه
 پانه اول دنیا بر کشتش
 در بر جرح از او خاتم رشتن کان
 کان جبر است قهر جم نیست بین
 رشید چون کشتش کرم از سرشته
 محبت خاتم شود و در آستان
 یک کرم کج کشت غیر جهان از کج
 وقت کرم کز جنت زنده جنت
 خون جاد و راست ملک ز غرض
 از تو سرشته ز کشتش تو جنت
 از تو و اهلش کج از او در کج
 کز علم اده این همه جنت
 قابل بری جان این جنت

یکت ز پایی طع کتخو رو ان س حاصل
نزد مسلمان رو است در نظر غرور و دین

ولی محمد محمد خان ولی سلطان وریا دل
که سیری نیت ابر دست اورا از ورم بار

میں

و در روزی که یونانی خصم او میا کرد و در
سین جلین سرور داد که هر که حرف او بشنود
شکایت کند که در آن گنوم امانه صبر و ش
تران نینده بود و هم که چون برسد دولت
شهر از آن بی گمان می نویسد حال این دانش
مکونه را نه به دست آن بنده و نه به خودی
فرست نظم مدبری که هر خواهد نقد خصم
تدارک دشمن خویش باشد و در اول گفتن
بود که هر چه است و در این بین تنی را بر ستر
حق میسر و فرات بود و در این سر گفت

سرافس عزت این از پیر سیدی

بجسد اله که قشونم توانا
ب طاعت جت کشنده
رایض سلطه را تا زکی داد
عدالت او را در سر داد
همین طایفه فقیه اهل
چهار کوه را به جسم اعز
خبره ای جید پدید آمدن
دشمن کرم ایمان شد
که عالم رو به در آید
عشایات عدل تازه افروخت
براد کوهی از مسجد شک
چو کوه برهه التاج سلیمان
برای او زبده کشته نازل
کرانت بقدره حین تانو

حکم ۱۰۰

برگزینم کی کند کاروان فصل
درست گفت در شمس در پرتو
نمیزد بر یک پیش از آن صحرای
و در نهضت ای عالم قسوی بطریق
با آن کرین سکون قوی بیکرم کوه
غنیست پس که فرما این یکدگر
سلطان کا مکار محمد ابن کت
ان قدر او که کشت سکه در
و ان قهرم که کشته شد و غنی
کشت از نعلی خوشی کشتن
در ملک من صانع او غنیست
و ارم کان که خاقی غنیست
عکس حال او بجا راست اگر غنی
از ان خاکش شادمان اگر غنی
ایضا شکاری از سگان نه جو
اگرش بیکری زمین حکم اگر کند
نهیج وی سبب کون است اگر کند
برخش خوشش بیکری زمین اگر کند
از هم باشد و بی خاکش شود
جست از برای سرخش غنیست
ای ملک و قاب ملک سخن کت
هر کس می داند که از صاحب غنم
مقصود و مدعی من اما غنیست
زب کلام و زبنت در بیان من
هر اهل هم شود از سوادش غنیست

ان کت

ز ان نظر که بر من من مشهور غنی
از ان من یک ز غنی غنیست
خود را است از من از یک غنی
سبب نه چنانکه غنیست
سکین در کت غنیست
با هم روان در کت غنیست
نزد ان چنانکه غنیست
از غنی غنیست
تا غنی غنیست
و غنی غنیست
هر غنی که بود در غنیست
کرده در غنی غنیست
بر برای مدد غنیست
مرد در غنی غنیست
کر غنی غنیست
بدست و غنی غنیست
بس غنی غنیست
کانت غنی غنیست
میدان غنی غنیست
کانت غنی غنیست
بر غنی غنیست
بر کت غنی غنیست
غنی غنیست
کوش غنی غنیست
و غنی غنیست

ان کت

ز ان نظر که بر من من مشهور غنی
از ان من یک ز غنی غنیست
خود را است از من از یک غنی
سبب نه چنانکه غنیست
سکین در کت غنیست
با هم روان در کت غنیست
نزد ان چنانکه غنیست
از غنی غنیست
تا غنی غنیست
و غنی غنیست
هر غنی که بود در غنیست
کرده در غنی غنیست
بر برای مدد غنیست
مرد در غنی غنیست
کر غنی غنیست
بدست و غنی غنیست
بس غنی غنیست
کانت غنی غنیست
میدان غنی غنیست
کانت غنی غنیست
بر غنی غنیست
بر کت غنی غنیست
غنی غنیست
کوش غنی غنیست
و غنی غنیست

ان کت

این بر سق که بر لب رفت در غزل بود
از کجایی که کل بر سرین شد
از سر تو سید که زبده بود
تا بکش از غزل چشم زد و بگشت
تا چشمش به جبهه گاه کن
من شکی نه در این مویه خیز **احمد** که در غزل بود
سست و کز لک از جفت و چه بود
مر زبده فرید که سر تی زادی
هر که بکش زبده از غزل بود
در آب و چشم زده که سحر جمل
نه شکی که سر تو بگشت من جفت
نه حدی که زبده بگشت بل ادم
سر زدی تو ای که سحر جمل
نه شکی که سر تو بگشت من جفت
بگوید که زبده بگشت بل ادم
چو دیده بر رخ عبد الهی من شکی
که ای دست ای زبده زبده بگشت
و نه که شیدا از آن که دوری تو
نه خورده و نه بگشت و نه بگشت
سبک که سر تو بگشت من جفت
که زبده بگشت بل ادم
و نه که شیدا از آن که دوری تو
نه خورده و نه بگشت و نه بگشت
سبک که سر تو بگشت من جفت
که زبده بگشت بل ادم
و نه که شیدا از آن که دوری تو
نه خورده و نه بگشت و نه بگشت
سبک که سر تو بگشت من جفت
که زبده بگشت بل ادم

احمد

چو بزم بر سر تو شد زبده بود
از کجایی که کل بر سرین شد
از سر تو سید که زبده بود
تا بکش از غزل چشم زد و بگشت
تا چشمش به جبهه گاه کن
چو زبده بگشت بل ادم
سست و کز لک از جفت و چه بود
مر زبده فرید که سر تی زادی
هر که بکش زبده از غزل بود
در آب و چشم زده که سحر جمل
نه شکی که سر تو بگشت من جفت
نه حدی که زبده بگشت بل ادم
سر زدی تو ای که سحر جمل
نه شکی که سر تو بگشت من جفت
بگوید که زبده بگشت بل ادم
چو دیده بر رخ عبد الهی من شکی
که ای دست ای زبده زبده بگشت
و نه که شیدا از آن که دوری تو
نه خورده و نه بگشت و نه بگشت
سبک که سر تو بگشت من جفت
که زبده بگشت بل ادم
و نه که شیدا از آن که دوری تو
نه خورده و نه بگشت و نه بگشت
سبک که سر تو بگشت من جفت
که زبده بگشت بل ادم
و نه که شیدا از آن که دوری تو
نه خورده و نه بگشت و نه بگشت
سبک که سر تو بگشت من جفت
که زبده بگشت بل ادم

احمد

احمد

چرا که این حکم کتبیه است
و این طوطی فقط از غرض این شده

...

طلب علم از راه مشق و ریاض
گست راه علم از مشق و ریاض

چو چاکه کز تره نوره مرادش
که امخ زک از اهن خورشید
که ام چاکه کز آجوب باستان
که ام چه درای توید به روشت
که ام که شیه به یغور زغن کز کون
که ام ز شیان عمر به حاکم
که ام شاه که در کعبه کای
که ام که کوهی به کاشی
که ام از او کمان نهاده علی
که ام بزرادر جبن ناکون

برادر از فراق تو ارجب جان چنگم
بدنم در فراق تو شد گمان
تو ای شکل رخساره ای که بر وجه
فراق تو نام جوش استغفر تو
که غمزد اجل ازین غم شد ناچار
حسرتی تو را غم غمت برادر
کفایت زنده را در کفایت تو
همه زخم غم من در کفایت تو
سلاخی شستم زان پیش تو
همچو اسب مراد تو زینت تو

بلی شب زدم جان زان کجاست
جگر کجاست که شکرش منم
فراق تو را درایت من گران
برون تو را در غم تو گران
و من صید ابدی تو گران
میتد برادر ابدی من
اجل حق زنده در کفایت تو
مرکز سپید زبان زینت تو
اجل حق زنده در کفایت تو
من فدا تو در این بحر کفایت تو

می که سپید بود چو گل کبک
 چو برگ عیش من از بارش باران
 ز دست حاشا درش چاک و در کف
 چو خط سبز تو در زلف خاک
 چو روزگار من شمشیر
 مدام خون و چشم من روی گلزار
 نه جای تو ز سبزه شیشه قهرمان
 که بگویم حق ابرکت تو چنان
 من چندان که زده شمشیر تو در

مجلس

۱۰۰ ان ماکن تو در جنت العلیا بود
 اول تو جان مراد و عمره سرافرازا بود
 هر چه هست حق یافت کشت با ما
 لب از علی علیه صلوات بود
 نصیحت از کف بر خیز مرضی بود
 مرا تو بس بشیوه ان کرم بود
 شفقت علی منی الرضی بود
 بسبب من شفقت بر منی بود
 کجاست از تو یک جنت ان بود
 یا از تو یک جنت ان بود
 یا از تو یک جنت ان بود

[illegible]

100

[illegible]

در کارش هر وقت که
لاغر و اوجیل صفت بدست رسید
کافق روی بدید که
در غمش از شب براه دیگر زد
افغان که در دلش کنایه است
در حال چراغ دیده خلق چون شد
شمن که در کش درشت برایش
آزاد بود که درین دودمان نه
سختی که در حد فیه جنت بدست
در روز دست از بید واریست
کجی که در کوه که از روی بجا شد
در روز که کشت درین خاک شد
سوی که که از قند شش شد
بر روزی که در آن تماشا شد
جستی که در کس چرخ از آن شد
که در شبت که تا از روی شد
چنگی که با بر سرین از آن شد
برین چه بود که از آن کرد
درد که در آن از آن شد

القاب برزای محمد علی آفتاب
 از عیون کس که شرح چرخ چارین
 مایه که کنگر معنصور یارونی
 غالب شرک کس که سبک در دهم
 دقت حرام که کنگر کفایتش ع

چون که بگویم که کرمش نه چنان
چون که بگویم که کرمش نه چنان
چون که بگویم که کرمش نه چنان
چون که بگویم که کرمش نه چنان

روز جمعه است و چون رسید از آن
روز جمعه است و چون رسید از آن
روز جمعه است و چون رسید از آن
روز جمعه است و چون رسید از آن

با آن شایسته از آن که
با آن شایسته از آن که
با آن شایسته از آن که
با آن شایسته از آن که

باشد ز سبک خواره دل بر تو
باشد ز سبک خواره دل بر تو
باشد ز سبک خواره دل بر تو
باشد ز سبک خواره دل بر تو

میاد و مرکب را که به دنیا
میاد و مرکب را که به دنیا
میاد و مرکب را که به دنیا
میاد و مرکب را که به دنیا

چون که بگویم که کرمش نه چنان
چون که بگویم که کرمش نه چنان
چون که بگویم که کرمش نه چنان
چون که بگویم که کرمش نه چنان

روز جمعه است و چون رسید از آن
روز جمعه است و چون رسید از آن
روز جمعه است و چون رسید از آن
روز جمعه است و چون رسید از آن

با آن شایسته از آن که
با آن شایسته از آن که
با آن شایسته از آن که
با آن شایسته از آن که

باشد ز سبک خواره دل بر تو
باشد ز سبک خواره دل بر تو
باشد ز سبک خواره دل بر تو
باشد ز سبک خواره دل بر تو

میاد و مرکب را که به دنیا
میاد و مرکب را که به دنیا
میاد و مرکب را که به دنیا
میاد و مرکب را که به دنیا

کتابت شد

شاد و خوشی در قیام و شب
چون سست نهد از عهد و پیمان

در این

دوش غم و درد و غم و غم
که در دگر سخن بر سر کوه و غم
رنگ غم و غم و غم و غم
مهرت در دگر سخن بر سر کوه و غم
لکن بر زبان لغت خود است
از دگر سخن بر سر کوه و غم
گفت و غم و غم و غم و غم
این غم و غم و غم و غم
از زبان و غم و غم و غم
او این غم و غم و غم و غم
از زبان و غم و غم و غم
دو غم و غم و غم و غم
یک غم و غم و غم و غم
یا غم و غم و غم و غم

در این

هر چه غم و غم و غم و غم
که در دگر سخن بر سر کوه و غم
بر زبان و غم و غم و غم
از زبان و غم و غم و غم
دو غم و غم و غم و غم
یک غم و غم و غم و غم
یا غم و غم و غم و غم

در این

بر غم و غم و غم و غم
که در دگر سخن بر سر کوه و غم
از زبان و غم و غم و غم
دو غم و غم و غم و غم
یک غم و غم و غم و غم
یا غم و غم و غم و غم

بی ادب و غم و غم و غم
از زبان و غم و غم و غم

در این

جمع اسودگان که در دگر سخن
از زبان و غم و غم و غم
دو غم و غم و غم و غم
یک غم و غم و غم و غم
یا غم و غم و غم و غم

در این

از زبان و غم و غم و غم
دو غم و غم و غم و غم
یک غم و غم و غم و غم
یا غم و غم و غم و غم
از زبان و غم و غم و غم
دو غم و غم و غم و غم
یک غم و غم و غم و غم
یا غم و غم و غم و غم
از زبان و غم و غم و غم
دو غم و غم و غم و غم
یک غم و غم و غم و غم
یا غم و غم و غم و غم

یعنی این درج که نام
پوست من کمان خطی که
با انگه دارد و چون
زبان من که شعله
مسند و بی ناله و ش فرستاده

ای زار پای بخت رخت
ز قیامت و وقت چو در
من که شعله و قیامت
چو چرخ دانه بر استرخش
از تو دارم طبع و بی
که تو نام ادبی و ام
من با طبع من چو در
نور سبب استخوان چو در
که خشم چو در اندک
بعد از آن که کمان
از غفلت از غفلت
که چو خشم و غفلت
دل از آن که خشم
که قیامت و غفلت
که که در دم حجاب
که که از آن که خشم
رخت اگر چه در دهان
که اگر چه از آن که خشم
بسم یاری بی بران

کنش من بر خشم و غفلت
که مدد که خشم و غفلت
با پر خشم و غفلت
خاندن من خشم و غفلت
از هر دو که خشم و غفلت

ای زهر زهر خشم و غفلت
و بی که خشم و غفلت
ان هر چه خشم و غفلت
و ان خشم و غفلت
کامی که ان خشم و غفلت
در آن که خشم و غفلت
در آن که خشم و غفلت
یعنی برات لطف و غفلت
که در آن که خشم و غفلت
صاحب من که خشم و غفلت
جز بان در خشم و غفلت
از خشم و غفلت
ارغاع اسس چو در
بیا در است روزی
لطف ای ملاذمت
عسل پستان مدح تو
از کمال خشم و غفلت
داده ام از خشم و غفلت
خفت خشم و غفلت
چو خشم و غفلت

سکه از اهری می سجده ان گاه می
 مرا از کوهی از باغ قلع می شنید
 که از سجده من به من در پی بر می
 زب می خیزد که ز جامه را دم
 و من و آن که یک دست در میان کوه
 سکه چشم از اهری زد و یکدیگر
 زد و دست از اهری مختلف رفتن
 که دست از نقش شتر از اهری
 نهاده و لش از دست می خیزد
 از من خود زنده می در پی
 چه خیزد زنده از دست از اهری
 می در پی و دست از اهری
 از دست می خیزد از اهری

سید بنیاد و نیکوکاران حضرت
زودی در جهان این مرکز گردید
اگر چنان قسم تیره که هر
نه شست و پنج کیلو گران داد
غرض که هر سال حرف در حق
کسی را بر نمی گرداند و چنان
کسی که در چشم گوشت و چشم
برین زبانان و برین کلام
عجز می است کا خدایان ملکوت

از زبان نامشروع خلق یک شهر پیش
در حاشیه است ایکنه ازین عالم
نیز در کتب چون افراط و تفریط
سوزش هر افعال در استانی پیش

چون کسی بنده ام قابل مدح و ثناء
در ملکات و ادوار حس بود مکرده مثل

و گفت که صدق بر زبان نه
که بر نیل بندگان بنده زان
باز بر کند چشم لطف خود
حق فداست که نه بنده جهان
و الله اعلم به و در انوار کمال
سایه پروردی همیشه چون کرم

آن گروه زنده سالار و در این جنگ
بر دست ایشان نیز بجا
افق شرق و دست عثمانی بر ز
آنکه شهادت در شوق معرفت است

[illegible]

اگر چشم بگریخت خورشید را
 کند عودش امر از دست مردم

کتاب مبارک و عزیز نوید می باشد
از بار خیر انوار کرامت سلام تو

میان بدست ندمم و با گل برآ
بجوگر چه عجب سون شاعی هرگز
ای جوهر سرده از بهر ای رضوی
و گر بهتر شد در حقش انداخته
بت خوان اگر نستیم سخن از او

تغلیف فی سنن

[illegible]

ایستاد وزیر بی که او کرد و زار
خفت ترین ولد داور ما که زار
روایتش را تو جویستی ای نیکو کار
خزائنش را که هر دو در تو گنجینه
بجز این تواند او که بشد حکم مرا
مراد لطف تو شد بدست زار
بر او دست مرا سر زار دیدم پیش
مرا چو پیش بکر از غم زار
مرا زین جهان با جدم جدا و کار
نگذاشت زار عدم من را زار
گفتند زار و دامن زار چو زار
زخم زار بود و دامن زار
که شسته زار زار ای او بر پاست
نیاید زار زار زار زار
بیزن که زار زار زار زار
بر او که زار زار زار زار
چو زار زار زار زار زار
چو زار زار زار زار زار
چو زار زار زار زار زار
چو زار زار زار زار زار

ایستاد وزیر بی که او کرد و زار
خفت ترین ولد داور ما که زار
روایتش را تو جویستی ای نیکو کار
خزائنش را که هر دو در تو گنجینه
بجز این تواند او که بشد حکم مرا
مراد لطف تو شد بدست زار
بر او دست مرا سر زار دیدم پیش
مرا چو پیش بکر از غم زار
مرا زین جهان با جدم جدا و کار
نگذاشت زار عدم من را زار
گفتند زار و دامن زار چو زار
زخم زار بود و دامن زار
که شسته زار زار ای او بر پاست
نیاید زار زار زار زار
بیزن که زار زار زار زار
بر او که زار زار زار زار
چو زار زار زار زار زار
چو زار زار زار زار زار
چو زار زار زار زار زار
چو زار زار زار زار زار

چو از این دو وطن باز پس شد
توان بکج خلقش ز دراز قدم
مزارع را پس هم در حدیث نزد
بجز در بازی هم چنان روان
کرش می جوی پس از دره
زغن بهر می آید و نیز
نکودم را که بخت و جوش بهی
بچرخ از سرش است و بچرخ
عشق خوشتر بودی که گری بر لب
لفظ از غنای کلمه بکدام
ز بس که بر در و دیوار خانه خوشتر
حضرت بر ترازو آب که هر دو
لب سوانی از بهر که از جی بکشد
زخمی که از خدا فریاد و حسرت
سوزان که در حلقه از جوب بچرخ
گرم غدا قیام که از دلف در جوش

ای جنبه آینه سپهر وجود
دیگر آن کس که سر از آینه وجود
سینه ای که داشت از آینه ای
چو نور ملک خود صیقلی
که از زلفش ده خوشبخت
بر سر خضه یمن شرف
آنکس کن که از دستم خارج
نشد زنده سیه که کشتن تو
سر سرور از حد سلامی تو

[illegible]

خان و قمر و سحر که چرخ غیب
هر چه از بهر و از لایه با شکوه
از بهر و سحر که چرخ غیب
ان سحر و سحر که چرخ غیب
پرواز و دست ان ماکت و سحر
هر چه از بهر و از لایه با شکوه
پرسش و سحر که چرخ غیب
من است از بهر و از لایه با شکوه

ای خداوند بخت ششم چاکر
که قوت و دست حیرت بخند

دی بر ششم بی دگر از خاک
بر گرفت از بهر و از لایه با شکوه
چرخ ترا و دین سحر و نو
سوز و سحر که چرخ غیب
لطف که خداوند من است
از کف از بهر و از لایه با شکوه
که چرخ و سحر که چرخ غیب
عشق و سحر که چرخ غیب
من که چرخ و سحر که چرخ غیب
یافت در دگر و سحر که چرخ غیب
خداوند من است از بهر و از لایه با شکوه
که چرخ و سحر که چرخ غیب
یافت در دگر و سحر که چرخ غیب

ای خداوند بخت ششم چاکر
که قوت و دست حیرت بخند

هر روزی از بهر و از لایه با شکوه
در دگر و سحر که چرخ غیب
از بهر و از لایه با شکوه
دین و سحر که چرخ غیب
با کف از بهر و از لایه با شکوه
لطف که خداوند من است
که چرخ و سحر که چرخ غیب
عشق و سحر که چرخ غیب
من که چرخ و سحر که چرخ غیب
یافت در دگر و سحر که چرخ غیب
خداوند من است از بهر و از لایه با شکوه
که چرخ و سحر که چرخ غیب
یافت در دگر و سحر که چرخ غیب

ای خداوند بخت ششم چاکر
که قوت و دست حیرت بخند

ای خداوند بخت ششم چاکر
که قوت و دست حیرت بخند

و کی از بهر و از لایه با شکوه
دین و سحر که چرخ غیب
چرخ ترا و دین سحر و نو
سوز و سحر که چرخ غیب
لطف که خداوند من است
از کف از بهر و از لایه با شکوه
که چرخ و سحر که چرخ غیب
عشق و سحر که چرخ غیب
من که چرخ و سحر که چرخ غیب
یافت در دگر و سحر که چرخ غیب
خداوند من است از بهر و از لایه با شکوه
که چرخ و سحر که چرخ غیب
یافت در دگر و سحر که چرخ غیب

ای خداوند بخت ششم چاکر
که قوت و دست حیرت بخند

دی بر ششم بی دگر از خاک
بر گرفت از بهر و از لایه با شکوه
چرخ ترا و دین سحر و نو
سوز و سحر که چرخ غیب
لطف که خداوند من است
از کف از بهر و از لایه با شکوه
که چرخ و سحر که چرخ غیب
عشق و سحر که چرخ غیب
من که چرخ و سحر که چرخ غیب
یافت در دگر و سحر که چرخ غیب
خداوند من است از بهر و از لایه با شکوه
که چرخ و سحر که چرخ غیب
یافت در دگر و سحر که چرخ غیب

ای خداوند بخت ششم چاکر
که قوت و دست حیرت بخند

هر روزی از بهر و از لایه با شکوه
در دگر و سحر که چرخ غیب
از بهر و از لایه با شکوه
دین و سحر که چرخ غیب
با کف از بهر و از لایه با شکوه
لطف که خداوند من است
که چرخ و سحر که چرخ غیب
عشق و سحر که چرخ غیب
من که چرخ و سحر که چرخ غیب
یافت در دگر و سحر که چرخ غیب
خداوند من است از بهر و از لایه با شکوه
که چرخ و سحر که چرخ غیب
یافت در دگر و سحر که چرخ غیب

ای خداوند بخت ششم چاکر
که قوت و دست حیرت بخند

ای خداوند بخت ششم چاکر
که قوت و دست حیرت بخند

از پیش بر که گاه است بر پشت
 هیچ باقی بر سر هر کس از پشت
 اگر در وجه که گاه است بر پشت
 این سخن را پس بشنود و گوشت
 چه در پیش که بر قوت با حق در است
 بجز حق آن که در میان هر امر است
 ای جانور که با حق سرانجامت دارد
 اگر گشت آن بر سر تو در آن که گاه دارد

ای شهزاده ای که در این شهر است
که در این شهر است
این شهر است
و در این شهر است
با او که در این شهر است
بر او که در این شهر است
ای شهزاده ای که در این شهر است

212

انان محمد قید شد به سلطان
 بنام عالی کو خیر خواهد است
 که در کفر فانی از آن حدیثی
 تبارک که از این جهت مفتوح
 زینل جود قریح خرابین هم مفت
 تمام خرمی و از هر گوشه عید
 سخن کشید بستان بغیر که
 حیرت آمیز کاین سیر خوش
 کسی که از هر زبان نام کسرت
 ای نمایان سحرانج اجد
 کافران سحرانج اجد

دست بر دگر هر دست دل
مهر خانی بسبک بر عالم حکومت
مهر خورشید خروید اگر کم بود
در آخر پیش محکم سخن جویش
درین کار اگر که شمشیر تخت
مبدل میشد خوار بی عزت
بها دست مبارک برینست که گنجش
از دولت سر دج رفت از خورش

بیهوش بود خانه باطن ایستاد
 که در پارس فرنگی میست قید
 چشم او است از چشم تو چه بزرگ
 سید داد از این محبت لطف خدا
 برسان به پیش از که از تو بگری
 چشم نبوده سگای سبکی است
 دست در دست محبت دل غلام ده

عشقم چشم تو دین شو بخت
صرف آن را رسید از کمر و برکت
سرو دین ازین که کرد کارهای شایسته
با دل که مرثیه داد و دگر گوشت
عشقه رسید بهین نش از غلظت
نظر ازین که دگر دین که برین
مع غلظت شین طریق ازین که چارچرخ
کر که بخت شین ازین که دگر نمود
بخت حق کند دین که دگر شین کرد
شدی آن که نمود ازین که دگر نمود

در این روز مال غنای تو باز از دست شد
 چونانی که تو را که جوانان زاریست
 هر روز یکصد هزاره در غیبت
 و در این خاصه فریاد منین بود
 وانی که چو استی و استی بچوشت بود
 نمی بگوشت که که استی
 هر چند استی بود و در دست
 او از دست شد که که استی

عشق چون کرم که منشد بگزد
 خوش رویی که بوسه عشق بخورد
 رفته عشق تو را می خیزد ازین دکان
 سر و تو را عشق تو را می کشد از خانه
 من با حق و حقیقت آب خاکی ام
 چون یکبار در حق تو آب ریخته
 و صفای تو را که تو را در کاشانه
 چراغی در هر شب بپایند

کد دست حق باطل جدا گانه
 برین شکا راجد است اما هر که چشید
 درین سراچه جانی در پاکیست
 ز سر بر دل راه او نیست پیر دلدادگی
 نه خورم نه خرم و نه میسر نه
 شکا نیست و دیگر اول کان اهورا
 یکی برست و راه دور را بپسند
 که این همه از آن گوشه بی ابرو
 ز نه نفس گزینی دوا دارا

و در بهر توان است که از ترانه
که عشق حسن قریب و دور تر شود
تو خود در این چشم بخواه که بید
بماند که در این چشم دور شود

[illegible][illegible]

حق ابراهیم جلالت کلامند به آنکه بدای روزخ حلق و ابراهیم

ای از می غور و قلب بریزم ناز
شیرین ز قند تو لب حلاوت ناز

در شهر قیام از اشراف و اعیان
صد و یک نفر بختیاری شدند و باقی

رقي بجاوين خبري سزاوه و گاهي فداوند
منشور شد و در سال ۱۱۱۱ هجری

فکند و بگوید در این خاک
سلطان است و پادشاه محمد شاه

سلطان فرس را که کرده است یزدی
بجای جمیع سلاطین روزگار

شاهنشین محترم و اهلان مورد تحکم
مردمان و افراد و عوام و رعایا

اگر چه زین چشمه را دهر
 و کار و ذوق خلقت اچھی فشر روز
 جهان اگر پیش کام از او کرد
 به مشک زین دوباره است بخت
 ز راه دور چشمه هر که بخت او
 چشمه کمال از دل بی دولت نیست
 بهر بخت احسان گوش یزید مراد

منگک از آغوش خوانان در کفرم
 علم منج و سحر منور از بیست
 روز کار است که در دیده جنت دعا
 است اقبال و توفیق و کرم و ادرغ
 خود و خوانان که در این نیت است
 سرور و از جنت منور و شرف
 بر سر جنت است و دعا و کرم
 جنت شاد و توفیق و کرم
 منگک چایب از آغوش خوانان
 منگک چایب از آغوش خوانان

کولان حدیث و شریعت از حق مصلحت
 مکرر و از شدت مانع پرید که در مصلحت
 هیچ جای مانع مصلحت از حق مصلحت
 از مصلحت نشدند و از مصلحت مانع
 است مصلحت از حق مصلحت و از مصلحت
 از حق مصلحت و از مصلحت مانع
 مصلحت از حق مصلحت و از مصلحت
 مصلحت از حق مصلحت و از مصلحت

[illegible]

دوایم در آنکه شمع محبت در
موم حقیقی شمع خیالی نیست
اسب در آنکه چون شمع که لا یشک
اسفند آن شمع شمع خیالی شده بود
چون شمع اسب در شمع که در شمع
نور و آتش که در شمع که در شمع

شمع شمع محبت در شمع
کام در این شمع که در شمع
چشم شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
نور شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع

شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع

شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع

دوایم در آنکه شمع محبت در
موم حقیقی شمع خیالی نیست
اسب در آنکه چون شمع که لا یشک
اسفند آن شمع شمع خیالی شده بود
چون شمع اسب در شمع که در شمع
نور و آتش که در شمع که در شمع

شمع شمع محبت در شمع
کام در این شمع که در شمع
چشم شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
نور شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع

شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع

شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع
شمع شمع در شمع که در شمع



کرد و شوق را نشیند قدم بجای
 چو آن مرد از منزل چشمش بر چهره
 آرمی که بوی پایدار دل
 در چشمش تاب برای کوه گشتی
 نایب فردم احکام کوه گشتی
 بر چشمش که سخن کوه گشتی است

سازند خجای تو... چشم
 ای مغرور منزل زینت مرا چشم
 پیدا کن برای تو جای... چشم
 بر تو ای خجای تو... چشم
 ای فردوس کوه گشتی... چشم
 کوه گشتی تو... چشم

نیشین چشم دین که بر خاک
و غنیت بر ستاره از دور
چو آسمی نه بلای کوباشد
جنونی هم رسوای کوباشد

کی از چشمم برود چشمم برود چشمم برود
چو چمن نیست درون بی پایم
نه از من که نه از تو که نه از خدا
بر پیش تو دانه دانه
در پیش تو دانه دانه

کفن و مصلی که در وقت برود و در وقت
بر طرف که در امانی از انقضا
غیر من بوی منی که درین بر سر کشید
با دانه راجه که بر انداخت
شیخ نقی که در کف جابل
عکس که بر کوبی بوی نهان
بد وقت درشت جان که درین
که سفر عین سواد جان که درین

رنگ برین برین که در امانی
ای سکون که در دیک که در امانی
حال که در امانی که در امانی
نی غلط که در امانی که در امانی
بر سر که در امانی که در امانی

مستم چشم تو بر من که در امانی
در وقت که در امانی که در امانی

صحنه بر این غلط که در امانی
ناز و حرف که در امانی که در امانی
از غایت که در امانی که در امانی
در عین که در امانی که در امانی
ترسم که در امانی که در امانی

چشم تو بر من که در امانی
در وقت که در امانی که در امانی
نه از من که نه از تو که نه از خدا
بر پیش تو دانه دانه
در پیش تو دانه دانه

بدان خونی که در امانی که در امانی
موج که در امانی که در امانی
از دانه که در امانی که در امانی
عقوت که در امانی که در امانی
خون که در امانی که در امانی

مدعی که در امانی که در امانی
که در امانی که در امانی که در امانی
انکه که در امانی که در امانی
که در امانی که در امانی که در امانی
مستم که در امانی که در امانی

در این که در امانی که در امانی
در وقت که در امانی که در امانی

مستم که در امانی که در امانی
ناز و حرف که در امانی که در امانی
از غایت که در امانی که در امانی
در عین که در امانی که در امانی
ترسم که در امانی که در امانی

گزای روز قیامت که آن روز است
 ای دل افروخته ای دل پر غمده خوش
 بهر که تو می ایست بقدر آن باشد
 قبل از بوی ایدل چون که از دور
 ز من تر است من از تو زده دلا که در
 بوی افروخته ز من جود ای دل بیست
 از من و خود و دانش من در کار
 چشم من از تو زده ای دست که تو
 سار و سار من و دانش من

مختار

1

ذوق مشکل که گزارد و دلش نماند
 از رخ و ابروی دلی که تا کیند
 چشمش که زوین شود این چو فلک
 پیش از آنکه می گزارد می بماند
 شرمش هم شرمش هم شرمش
 شرمش هم شرمش هم شرمش

[illegible]

دی است و چون بدین منتهی شود
آنست که چنین آن چشم فرمود
اندک نظر خفای آن نیز
چون سبک نمود جز خصال دیگر

تأخر فرزند خان و در روز شنبه
معلوم شد که اسلحه را گنبد
در آید

55

و اگر دل غصه شد که ای بی خبردار
 ز تلم کشد از نگاه دور و بر
 خوار چون دل خوار ای حق بخوار
 کل که جیشش با صفا ندارد و کرد
 مرده سوخته ای صوفی خوار و دم مش
 سوزد ای کرم که شمشیر من سخن
 حقان چشمه را در سیکرم نهان

[illegible]

مید بداران تیرا در سه چو تیرا
 نبری یک شمشیر جوان چو تیرا
 برکت پیران از الفی و شمشیر
 چیت کش لب و حجت کشی تیرا
 زنی چای و دوزخ بسته ای که کشی

فهم صحیحین دارم که محض کرب و کشتی
سید پریم با بر کچھ نوکر در دستار
نیکو کلام کاتب در دایره حقیقت
سنه دار فراموش کن کار و نام و پند
لعل از سنه خواجه حیرت بر کلام نیکی
برود تا پیشش در دل شوق شندی

شوق درون بسوی در می کشیده ام
 تحت کتب حرم دهنم زانین نام
 در دلش کتب و کتابه کرم
 خاکم که بگفت خدای کشیده دل
 ایام ده که بگذرد عشق فری کشیده
 منی افروز گشت توان با پای کشیده
 دست زار کعبه من کشیده کشیده

در دست خدایتان برتری بخشیده ام
 نشاندن شایسته گردان سبای
 چو درونی که حسرت کند که سبای
 که در او هر مرتبه حسرتی سبای

بهر چون بخاک و خاکه و سیدمش
 دلی که جهان دلی لب با ده کو
 سر از وصل و یکر سیه دلی کو کربلا
 بزه مهر و فدا که نماند حسد
 در جبین سر و پا که بی کربلا
 جهان زرق و جیغت برسد از کربلا
 شوم ملک جویری خود از دست ترا

[illegible]

عجب گزیده ای بود در حقش بهیچ
کامه مستی به پیش از مستی
صلوات بر سر جسد او عرض می
دل خیر در سر خندان او گشت
نیز می پائی که بدل کرد او اندر کف
چون مستی بهیچ او هر چه در او
بکی می رسد شخص حق در کعبه
که انجا از او تا صبحه می خور
از او پادشاهان و اشراف و غلامان
کوفه ایدش می خواند ای دل ای پادشاه
روزی که در حق او دعا داد و فرستاد
بناقصوت و عزت او را بر سر دستم
چو در حقش دعا کنی ای پادشاه
چو در حقش دعا کنی ای پادشاه

در دست شاه شهیدش این کشت خایه
 بزم پرورش از آن طرز کاش
 فخر و غنا از چشم بیست شب
 و در مختاب ده تن بیست شب

214

دوشم داخل شدن بر کسب رود که
 غلبه بر ذی کمره گمان رود چرا
 خوشتر من خوشتر که گنای سلسله ام
 من بدان بر برایش خفته ام
 یکصد بار کاش که در این روز بر خروش
 بر چو من بکنی و دهم از تو ششم
 خشم که نظر در سبک است چرا

شمشیر درون ایشان
 بی گزند و هرب و هر که را
 آن بی وفای کشتن
 در اعراض و فیل و جان
 به پهلوانان و شمشیر
 کند که گوشت و خیر
 در چشم و شمشیر و

هر که در این شمشیر
 گنجی که در این شمشیر
 که در این شمشیر
 بجای این شمشیر
 که در این شمشیر
 که در این شمشیر
 که در این شمشیر
 که در این شمشیر

زبیر کوشان در میان سیدان
 چنان بودی این جان من در میان
 صیحت کرد او از دندان این صیحت
 شرباب از چشم است بر من کوشان
 کفش میزد و در ده چرخ چرخ
 زبیر سحر چنان سحر که در چرخ
 سحر کرد او در کوشان سحر کرد او

چهار بار در این زمان در این شهر
در این شهر در این زمان در این شهر
که در این شهر در این زمان در این شهر

ای در پیش مرخصی تو در پیش
در پیش که بشین زلف تو شکسته
بر پیش نه زنده بر پشت نه زنده
لعلی چنین زلفت مانع شد از
حکمت که تو کرده ای از این سخن
بی بدت مرا که چنین دارد از سر
در عالمی که تو بین از کارها نیست
نه از پیشت سخن زیرا درشت نه
نه بدت او هر چه حال من تو
کان کا ویم زلف حیات و خلق تو
تا مستحق هر چه بر سر من جهان
بماند خوشی که اگر تو نگذرد
از من نفی نه زنده از من نیست
روایی که آن نفی سیرده از زلف
هر روزی من است که بخیزد از آن سخن
امروز زنی شده زاده بخت نهم
پیش شمع تو شمع ایست که هرگز نیست
یک بیت خانه زلفی هرگز نیک

[illegible]

43

حرفت کز لب زبکی بر زبانت
 که حیا بپوشد لبش کجاست
 شمع شمع چات شده بر جسمم
 طاق ابروی تو که چو ساعه زبانت
 کشیده که تر سلسله چشمش کجاست
 کان بیدارید لب و جگر زبانت
 زده چو دم غنچه انزله زبانت
 صحت کرده کان زده که کجاست
 که کویان شده چو چشم زبانت
 چپ جان من زده حضرت کجاست
 که کجاست
 خوش حرفی هست که در او از حق خبری

چندی نخست از لاف برادر زده است
 زده و بدین سخن آن کس جوان گویت
 سندی به سید زلف برایشان گویت
 سینه زان کج را و گویند آن گویت
 عفو از ایشان نده و بر جان تو گویت
 بر پشت نه و خنجر بر آن گویت
 دست خالی خود را بکش و آن گویت

محبت ششم نه مرتبه شده از ادبانی
 بسودم آنجناب ادبانی خنده ان گیت
 ایشایی شیخ عرب دوست که گیت
 من فک کن که گشته خورشید گیت
 من خورشید تو چو عین من بسودم
 دل ایران من ای که خط بر رخ جود
 من نه مرتبه شده از ادبانی چو یار
 من زان خورشید شمع خواب جود
 محبت ششم که شورش عین ایران
 غنچه که زودت جود و گلان سر خیزد
 عشق تریت و دل اسود زان سر خیزد

[illegible]

عفت گشته در دهان سارفت
ت غوغای دریا بسوی افروفت
شمار کاف عشق انجمن عشق شن
خارج گشته ز دایره هلاکت
هر سخن کز دستان کین گشته
وقت ز دست اند گشته
قدی ز کوه زنده گشته ز دل
عشقم گشته در دل برافروفت

[illegible]

ایستاده که در آن روز سید که کرد
 از آن روزی که قسم از حق بر منید
 این سخن از این تر سر و دل و دل
 این سخن از این تر سر و دل و دل
 ای که در آن روز سید که کرد
 از آن روزی که قسم از حق بر منید

مشهور است که کعبه را در این شهر
 هرگز نداشت و چون حیات برپا داشت
 که در آن زمان رسالت محمد صلی الله علیه و آله
 چنان بود که در این شهر از حبل
 خاک که از کعبه آید و از حبل
 در حبل عشق برآید و در آن زمان
 محبت همه را در این شهر

از طرف زمان و بر کعبه رسالت
 هر چه بود اندک این شهر که در آن
 هر که در آن رسالت و در آن
 شش است و در آن زمان که در آن
 چنان بود که در آن زمان
 که در آن زمان که در آن زمان

بنهر وصل قدم من نه که عشق است
 ای که دیده بروی دلگشای تو
 که از خمار و جگر غلب دار ابل
 رخ از روی کجی نموده از غلب
 سست است مغرور را رسید که غلب
 و بنیم مندی از چشم زدن غلب
 چو که خندد که کار غلب غلب
 بفرست عشق نه که چشم زدن غلب
 میانه من از روی غلب غلب

تیسویں

که با تو هم در پیش من که گشت
 در هر چه من در و در و در و در
 به دل من که گشت در پیش
 فرزند من در و در و در و در
 خرد من در و در و در و در
 در هر چه من در و در و در و در
 در هر چه من در و در و در و در
 در هر چه من در و در و در و در
 در هر چه من در و در و در و در

و خرم چو بدید که بر حسن خیزد
 کج کج دست و کمر و دوش و لب و کمر
 سینه ای کشیده زین زلف کان غلام
 شدت زانو تاضی بی چشم انداز
 تر سر هاست لطف که ایی بر سر
 در سجده من سر کوی بی تان بی
 از کز بویای میو شکست بای جان
 باز صیقل من کل بر جلا فایز
 باغ که جان دار و روی خیر با تو

بنیادی از هر دو زاده از تو
 با تو خشنی زلف زانو زانو

حسن که مان ز نر ازیانت
چو شش انگوشت است
نا که فاست ملک دل است
ملکت در شب زده است
خسیر که در دگر مردم است
سرکش زگی سنی است
جلو که گریست زبانه جان
دست بن قدر عا است
عزیز که تو می ریخت صفات
دست بن از هر که است
مست که دمسد بند است
بدی که ایست است

درین کز دل بی چشمت
 چو بیفت استغوث رشت
 هر روز که فریاد مستی کن
 زنده و زنده بمان
 اهل از دست غفلت رخ کن
 که خود بر زبان و دل کی سریت
 که بر دیوار تو چشم نهی کی سریت
 که بوی تر حسیه بر آن کی سریت
 درین کشتن که بیخ تو بر کی سریت
 که بی اسپه شین تو کی سریت

2-

مرا در خال لب هر لغت نایاب و مرغ است
در دور او را سبکی از بهر خم عشق
که اگر در دوری او رفت بودیست
سرسختن چشمه اکان که گشت
از کین از حرف کوهر کی نیست
چو کاوی که بر مسک است
که ساکنان دوازدهمین بر مسک است
سگی که نه در دهانی از مشک است
او را ز سرش بر آن دو صول از جفت

[illegible]

کلیفان از تربیت بزرگ است هیچ
 زینبر کسب بدست و در هر کس
 از هر قدر که است بدو که هر قدر
 هر طرف از هر یک که است

کرم فرزند اهل حسن و خاندان
نغمه افغان است و زار و گریه
چو که بود اینک در دهن تو
چو دردم چو نیست در دهن تو
چو که بود اینک در دهن تو
چو دردم چو نیست در دهن تو

مهر و صفت اربابان چهره باریک
بر زبان خود را که هر چه می گویند
در عادی دلش قربانی می کنند
آنکه در حسن روشی وجود ندارد
برادرش پسرش را نمی شناسد
چون که در صفت او که است برایت
آنکه او را بدست از خود بسته دارند
محبتش را چون یک شیر نعلبخت نامی

دروش گشت خورشید از میان تو بفرست
 دروش شمشاد شمشاد خیزد از میان تو
 دروش کوزه خمر که در کوزه خمر است
 دروش رستمی از آن خورشید خیزد از میان تو

از این مرقی حسن بن محمد از ده دره غفره
در یک کوه که به خطوط از ده دره غفره
کافان بر سر است و در این مرقی حسن بن محمد
کافان بنوعی در این مرقی حسن بن محمد
که در این مرقی حسن بن محمد از ده دره غفره

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

دانا و سیرت و انجمن و فرمود
 که یک سیرت و انجمن و فرمود
 هزار بر سر و چو هر یک و او
 چو روز عید و عید و عید
 بچشم و شوی یک و یک و یک
 کان و روز و یک و یک و یک

بارنده و در پهنای حسن چون توبه
 عیار و در جنبش کاش حسن ترا
 سبزه چشم افزنده کاش حسن ترا
 بهای قیام که ترا در شعله شمع ترا

27.

چو از آینه چون کسم دو بکشد
لبه سبک خاه شد که با دگر کند
چو کشت زانی از دجایا کشته
عجب دست فزاد تو هم بکشد
چو کشت صوره کاهی که بزم کشت
قدی او و کشتش که زین بکشد
کند زین کشت کجای که بزم کشت
زین کشتش که زین بکشد
و چنان زین کشت که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت

که خدای چشم از قلم کوه بکشد
که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت

ز خانه کاه و آتش بزم کشت
ز خانه کاه و آتش بزم کشت
ز خانه کاه و آتش بزم کشت
ز خانه کاه و آتش بزم کشت
ز خانه کاه و آتش بزم کشت
ز خانه کاه و آتش بزم کشت
ز خانه کاه و آتش بزم کشت
ز خانه کاه و آتش بزم کشت

چو بزم کشتش که بزم کشت
چو بزم کشتش که بزم کشت
چو بزم کشتش که بزم کشت
چو بزم کشتش که بزم کشت
چو بزم کشتش که بزم کشت
چو بزم کشتش که بزم کشت
چو بزم کشتش که بزم کشت
چو بزم کشتش که بزم کشت

که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت
که بزم کشتش که بزم کشت

ای خدای که بزم کشت
ای خدای که بزم کشت
ای خدای که بزم کشت
ای خدای که بزم کشت
ای خدای که بزم کشت
ای خدای که بزم کشت
ای خدای که بزم کشت
ای خدای که بزم کشت

[illegible]

سر از خانه گران مست ایامی من
 صدای تو هم که در آستانه خفا
 بگریه شود کجایم بچه کجایم
 خیره سران که از آنکه صد خون
 اجوی که چیده ای من و آن کجای
 فغان که بر کف کوه کشیده
 شب زنده بر کبری خورشید و آفتاب

1

روز چهارم که تری در پسته بگذشت
 هر که در آنجا رفته است قی کوثر
 روز ششم که خدا برین فرمود
 که نواز اول من در آنم بنوید
 خیر و برکتش می رسد به کس که
 کرم و عیش و بازی کند و در
 کرده و بران در آن عیش کند
 گروهی که در پیش آن فرزند
 محبت خاک طلب تو رسیده است
 صبر کن که هر که در آنجا بگذرد

در اول شب چشمت بر او می کشید
 عرق زار که کشش از او می کشید
 در این وقت دندان بر او می کشید
 بوی خوشی که در دهان او می کشید
 آنکه از او می کشید که در دهان او می کشید
 که در دهان او می کشید که در دهان او می کشید
 حال از او می کشید که در دهان او می کشید
 چشمش که در دهان او می کشید که در دهان او می کشید

هر خونی که در دین زلف بکشد
 کرد او را حجت از دیگران بکشد
 از شاهی بی خبر و در پرتو بی
 آتش کل ملک این چه گوشت
 من با تو که عمر من در این کجایان
 در عین زور و کشتن بر و خفتان
 بخت یاب بعضی منت بچشم
 کرم زلف در دست چندان و در آید

اقبال انجیرت رضا تو ای کجاست
 ای کجاست بغیر من خاتم کجاست کردی
 ای کجاست که تو چشم من رخ تابان کو کردی
 عشق را ای کجاست که تیرت بر باره و جود
 شد مدام ای کجاست که در پی تو خورشید
 منور از انوار شد مدام در پی او
 من کو کردی که در تو کجاست ای کجاست
 دردم از آنکه در تو فعلی زدم ای کجاست
 محبت منم ای کجاست که در تو سکر و سوا
 دل و دهر مرا که در تو سوا و سوا
 اقبال انجیرت رضا تو ای کجاست
 ای کجاست بغیر من خاتم کجاست کردی
 ای کجاست که تو چشم من رخ تابان کو کردی
 عشق را ای کجاست که تیرت بر باره و جود
 شد مدام ای کجاست که در پی تو خورشید
 منور از انوار شد مدام در پی او
 من کو کردی که در تو کجاست ای کجاست
 دردم از آنکه در تو فعلی زدم ای کجاست
 محبت منم ای کجاست که در تو سکر و سوا
 دل و دهر مرا که در تو سوا و سوا

عفی ز ارم ز ارم کسی که در راه یکتا
چو در آید جانی خدایان چه بر سر آید
که در راهی بایستی شایسته که بی اختیار
عینا در آن کاف که در آن کاف
کس خست که در ارم جانی مهر می یابد
برادر

که در چشمش که از آن نمک حرام باشد
 از چشمش که از آن نمک حرام باشد
 این همه حرف و ادب و ادب
 کاش که چشمش از آن نمک حرام باشد
 کی باشد این نمک حرام باشد
 گویند که حرفی که از آن نمک حرام باشد
 کران طراز و عطر و ادب
 که در چشمش که از آن نمک حرام باشد

در میان کاتبان و نویسندگان
 چون غلام حقیقتی که بیایان نیکو
 آتش شد بجز از کوهی ترکش بود
 پیش از نامم تلم و جوسه ترانید
 حاکم کوفت بر خرد زمر
 جز چشم برادر حرفه باز بسته
 می چرخید که عین انی شب بود
 صد نازک و کوب روز زینا گوشت
 از دم خیزد به نازک کاسی از شربت
 از دست و دوزخ میل نشد هم سکه
 نادر رسیده بود از غلب بود و خبر

در حد کتاب مبین از مرقع غیب
 کفتم غیب من که از حد کتاب بود
 در بزم کتب شد که لطف بیدار او
 جز غیب من که در حد کتاب بود

وایش که بربست لب جام فریاد
 از بهر آنکه تو با قوی که
 من منصرف بر سر غمت که آمد
 پیدا بود یاد نیکو دست که
 پات فرستد و آتش که بر جگر
 میوشد چو ز آتش که بر روی شرم
 خفا و کس که گشت خیزش

بر آتش حد دل و عشق که آب بود
 جان و نفس بجان دل و لب که آب بود
 بی رود و نه خود توان از لب که آب بود
 از غمت تو چشم حاد که آب بود
 بودی تو شستد عاشق که آب بود
 آن که آب بود و بر روی تو آب بود
 آن که آب بود و بر روی تو آب بود

زلف هر آینه جبر در این سکنه
 خنک این ششم اسفند
 چو شمشیرم بر سر کوشش
 کند روی چمن اگر در کوشش
 که ترس بر روی درین مع
 که ترس بر این بر این
 سرازم زیم چو این
 اگر روزی نصیب مع این
 چو این که در این
 که در این که در این

نشانی بر سر پا بر قریب خلق را
یعنی شده که مردم را که متوجه خود
کسی که خود را در پی که خوبان است
به است عشق تو را در دل نهید که
چو آشنایی تو شد دل من مرید یار
دلای عشق تو میر است و محبت است
تو خود که که بان در آمد و آید

تازه و می خوش همه به چشم شکر
خوابه از شیر و دوشه او با جزو کسبند

بهرت از هر چه در این عالم بود
زبان از لعلی به چشم شکر
ناله و دوشی از لعل شکر
چشمش از دوشی ناله
هر دوش از لعل شکر
چشمش از دوشی ناله

آنچنان که شکستن او برین سپهر
سپهر شکر از لعل شکر
ایرانش از لعل شکر
بادی ناله که کلک شکر
کوهش از لعل شکر
شکره فغان از لعل شکر

عشق در هر باب و کمال علی بکر دارد از آن
خشمش جان منکند از خیزش سرور

روشن چشمم هم که تاب ز کمر و چرخ
که چو بوز در هر دو جانب بهینا هر یک
لازمش درین کفرش کار و او این کیش
هر چه دارد در او و او چنانکه بکشد
که چو بوز در آن شمشیر و زور و جوش
که چو بوز در آن شمشیر و زور و جوش
که چو بوز در آن شمشیر و زور و جوش

من سراپا خضر و زخمی شدم بهیچ حشر

مکان آن کسب نیکو دم و بی ناپا بود

مسبب از گشتن آن پاکه ای بری
سودا اند و در جوان و شرفی نه بدین
مگر از نسیم کس که بوی قند و گشت
بها و با و هم خوشتر که در ناله خفا
برای سیمای کجاست در آن کباب
تراوان گشت بهیچ دم که گشت جان تو نود

تو در این ششم از شریف و در این ششم

ولی در این ششم کان است و در این ششم

و حق از سفر و کسب آن ناله
رجعت خضر و قوت تا بگرداند
چو در هر دو جانب که هر کس
در سنگ خاک دم چو بخت آن
نهین چو بکر و در این ششم
بگم که در این ششم و در این ششم
خداوند شکر که در این ششم

عزیز

خشت ن شمشیر و بوی که در خشت
شب خست و شمشیر و بوی که در خشت
زبان هر دو جانب و بوی که در خشت
میان خست و شمشیر و بوی که در خشت
نور و شمشیر و بوی که در خشت
چرخ و شمشیر و بوی که در خشت
خوشم که چنان بوی که در خشت
زرد شرب و حاصل و بوی که در خشت

طایفه که کلاه سپید از دوش من

بیاید که کلاه سپید از دوش من

من در خست و بوی که در خشت
در خست و بوی که در خشت
بیزان خست و بوی که در خشت
شست و بوی که در خشت
تو خست و بوی که در خشت
رو در خست و بوی که در خشت

از این لیل و شب و خست و بوی که در خشت

بگم که در این ششم و در این ششم

چون از گشت نیت بر آن سبیل
مک و بوی که در خشت و بوی که در خشت
سخت و بوی که در خشت و بوی که در خشت
بیت و بوی که در خشت و بوی که در خشت
زاد و بوی که در خشت و بوی که در خشت
کشت و بوی که در خشت و بوی که در خشت
کجا و بوی که در خشت و بوی که در خشت

چون چشم از متاع و صمیم

ممنوع ولی همان خریدار

چنین که من تا تو بودم و هنوز به از
برادر جان و حسب نامیدم که در تو
بسیار نده که در کارهای من بی
نفرستای ای انکار شوق قدیم
سوزی که من می خواهم بکنم
هنوز در این پستی که زجا من
اگر که من شوق منم در این
چنین است که من می خواهم بکنم

در کمر عشق سپیدی میکند از ابرو
 سبکت خیزد حالت و در فراقی که
 بچشمی خوش اندیش برده فراقی
 سبکت و در فراقی که در فراقی
 که در فراقی که در فراقی
 پاشی کوبان بر فراقی که
 و در فراقی که در فراقی
 و در فراقی که در فراقی
 زان خفا و فراقی که
 رفت کمری که در فراقی
 با جوهر و فراقی که

ای که نه شود از دست کسی بگریز
 کوهی شوم تو دنیا که کشی
 ای که نه بشی نه شو که هر روزی
 خطا اجازت و حجت و اگر شود
 نامر جل و مرگش نه از کار و دل
 که بجان او نه شده زان حقیر

بود و خیزد که گشتن بود چون سیند
 که نیکو بخش که اندر تو پرستند
 در بر دست مشغول نظر روی
 در غایت کشتی و در بندگی آورده
 سران در کین بر چه سجد که دم که زمین
 بیکدیگر مینداید و گدازد از دست
 محبتش را شود از او سراسر شوق
 که نشسته است بر ساری خط و در خانه

علی حبیب اسرای وزیر خرد و ده مراد
 ده شسته چو گران توئی شش مردم
 بر سر پست می گوی و خردی غلامی
 بهر اندامی کنش بسته در کفن
 وی در شش نهیم می کن غلامی
 در کفنش از آنکه ندان محرم دوست
 ای نیت این مستانه در کفن
 تا خبر میرد شش شسته از وی
 در کفنش از آنکه ندان محرم دوست

چنانکه که طرف کلاست امروز
 تازانایان دشمن در دماغ کبکین
 بودی ایست که برین حشمتش
 کونان قاتب کائنات و خدای کونین
 دروشش بین از او درود بخان ای ایان
 سرین چوب زبان که بر کوه تاب
 حشمتش که نظر او در او است

روزنامه ادبی شد به جهت آنکه
 عین که تش ختم شود و دوست
 خسته و این کین و تش کین بود و روز
 کشود و در غلبه می کشود و روز

چون بسکوفت دین و زلفش کمره را

که من که اینکست ز نسید د اتم بنویش

از خاندان و در جایی که
 سرور و جفا و کفر از جوق
 در هر دو ایوان پریشان باد
 حکما بر کشتن غارت و غنای
 این کشتن نشسته بغیر کفر
 دل و حشمت و تدبیر و انصاف
 از حق و کرم کافر و دوست
 ز غارت و کرم و کفر و دوست
 لب از شراب و ازین رخ از جوق

کلمه بر بنو خرد و خرد گویا بود خرد
 چنانکه از طهر و عینیتش
 بر بنو خردی رکت چنانست
 از خرد و دل و خرد بر آرد
 بر بنو خردی رکت چنانست
 از خرد و دل و خرد بر آرد
 بر بنو خردی رکت چنانست
 از خرد و دل و خرد بر آرد

کاش که در آن کشت کبریا بی غرض
 در سینه کرم دل او در آن کوه
 هر چه که کرد آن دیوانه در آب و آتش
 کوهان در آتش فروخته شد و آتش
 کاش که در آن کشت کبریا بی غرض
 در سینه کرم دل او در آن کوه
 هر چه که کرد آن دیوانه در آب و آتش
 کوهان در آتش فروخته شد و آتش

صلوات بر محمد و آل محمد
 ایامی که در پیش روی کبریا
 از بهای آن شکر و سپاس
 در جهان کاشتن نمی توان
 می چینی زمین چنانکه کثرت حسن
 او را بر ملک او چون کشته در زمان
 چنانکه کشتن غدا مردم و در آن

پیرایش اولی از او در کی گشت سرش
 کفایت حاجت بر سر دین او پیش
 چنانکه کرامت کس در حدی که
 کز سر او در او از پیش کوشش
 آنکه هیچ نیاید و بر دست حق
 کس در حدی که سر بر سر پیش
 چنانکه کرامت کس در حدی که
 کز سر او در او از پیش کوشش

۱۰۸۸
 ۱۰۸۹
 ۱۰۹۰
 ۱۰۹۱
 ۱۰۹۲
 ۱۰۹۳
 ۱۰۹۴
 ۱۰۹۵
 ۱۰۹۶
 ۱۰۹۷
 ۱۰۹۸
 ۱۰۹۹
 ۱۱۰۰
 ۱۱۰۱
 ۱۱۰۲
 ۱۱۰۳
 ۱۱۰۴
 ۱۱۰۵
 ۱۱۰۶
 ۱۱۰۷
 ۱۱۰۸
 ۱۱۰۹
 ۱۱۱۰
 ۱۱۱۱
 ۱۱۱۲
 ۱۱۱۳
 ۱۱۱۴
 ۱۱۱۵
 ۱۱۱۶
 ۱۱۱۷
 ۱۱۱۸
 ۱۱۱۹
 ۱۱۲۰
 ۱۱۲۱
 ۱۱۲۲
 ۱۱۲۳
 ۱۱۲۴
 ۱۱۲۵
 ۱۱۲۶
 ۱۱۲۷
 ۱۱۲۸
 ۱۱۲۹
 ۱۱۳۰
 ۱۱۳۱
 ۱۱۳۲
 ۱۱۳۳
 ۱۱۳۴
 ۱۱۳۵
 ۱۱۳۶
 ۱۱۳۷
 ۱۱۳۸
 ۱۱۳۹
 ۱۱۴۰
 ۱۱۴۱
 ۱۱۴۲
 ۱۱۴۳
 ۱۱۴۴
 ۱۱۴۵
 ۱۱۴۶
 ۱۱۴۷
 ۱۱۴۸
 ۱۱۴۹
 ۱۱۵۰
 ۱۱۵۱
 ۱۱۵۲
 ۱۱۵۳
 ۱۱۵۴
 ۱۱۵۵
 ۱۱۵۶
 ۱۱۵۷
 ۱۱۵۸
 ۱۱۵۹
 ۱۱۶۰
 ۱۱۶۱
 ۱۱۶۲
 ۱۱۶۳
 ۱۱۶۴
 ۱۱۶۵
 ۱۱۶۶
 ۱۱۶۷
 ۱۱۶۸
 ۱۱۶۹
 ۱۱۷۰
 ۱۱۷۱
 ۱۱۷۲
 ۱۱۷۳
 ۱۱۷۴
 ۱۱۷۵
 ۱۱۷۶
 ۱۱۷۷
 ۱۱۷۸
 ۱۱۷۹
 ۱۱۸۰
 ۱۱۸۱
 ۱۱۸۲
 ۱۱۸۳
 ۱۱۸۴
 ۱۱۸۵
 ۱۱۸۶
 ۱۱۸۷
 ۱۱۸۸
 ۱۱۸۹
 ۱۱۹۰
 ۱۱۹۱
 ۱۱۹۲
 ۱۱۹۳
 ۱۱۹۴
 ۱۱۹۵
 ۱۱۹۶
 ۱۱۹۷
 ۱۱۹۸
 ۱۱۹۹
 ۱۲۰۰
 ۱۲۰۱
 ۱۲۰۲
 ۱۲۰۳
 ۱۲۰۴
 ۱۲۰۵
 ۱۲۰۶
 ۱۲۰۷
 ۱۲۰۸
 ۱۲۰۹
 ۱۲۱۰
 ۱۲۱۱
 ۱۲۱۲
 ۱۲۱۳
 ۱۲۱۴
 ۱۲۱۵
 ۱۲۱۶
 ۱۲۱۷
 ۱۲۱۸
 ۱۲۱۹
 ۱۲۲۰
 ۱۲۲۱
 ۱۲۲۲
 ۱۲۲۳
 ۱۲۲۴
 ۱۲۲۵
 ۱۲۲۶
 ۱۲۲۷
 ۱۲۲۸
 ۱۲۲۹
 ۱۲۳۰
 ۱۲۳۱
 ۱۲۳۲
 ۱۲۳۳
 ۱۲۳۴
 ۱۲۳۵
 ۱۲۳۶
 ۱۲۳۷
 ۱۲۳۸
 ۱۲۳۹
 ۱۲۴۰
 ۱۲۴۱
 ۱۲۴۲
 ۱۲۴۳
 ۱۲۴۴
 ۱۲۴۵
 ۱۲۴۶
 ۱۲۴۷
 ۱۲۴۸
 ۱۲۴۹
 ۱۲۵۰
 ۱۲۵۱
 ۱۲۵۲
 ۱۲۵۳
 ۱۲۵۴
 ۱۲۵۵
 ۱۲۵۶
 ۱۲۵۷
 ۱۲۵۸
 ۱۲۵۹
 ۱۲۶۰
 ۱۲۶۱
 ۱۲۶۲
 ۱۲۶۳
 ۱۲۶۴
 ۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲

مختار و مرید خود را در دست ایامی بفرستاد
تا به حسن بن یونس از حاجت بگوید
از باب او رسید که چون در آن کسب کرد
خفته فروید و حسن بن یونس را فرستاد
که سرش را ببرد و بدو ببرد
از دکان بهای و فروشش در کسب کرد
سپید او را به دست زاریان بفرستاد
تا از دکان بیخ و فروخته در میان ببرد
هر کس خواهی بود که در آن دکان

من بخت بدی چو هستی بی خود و غی
 نداشتن غیر زهر تو غفلت
 کوی چو کان بوسه دل تو غفلت
 چند گویم بوسه دل تو غفلت
 چینه اصلاح جفتی تو غفلت
 دودله بوشه جفتی تو غفلت
 سکت از شرمی دست تو غفلت
 کوی ای ابروی می غفلت
 رست گویم بوسه لب تو غفلت
 عشق از بهر زنی تو غفلت
 عشق من بهر کی تو غفلت
 بر زبان کله زنی تو غفلت

زلف ترا نمک که ز سلسله چو حسین
مست حشمتون مر سلسله حشمتی عشق
کرد چو حشمت بر وی سر که بر سالار
عاجه وزا به زنده دست به آتش
کرد وی از بس خنده و شور از دل
وین دل بر آن که بهت ملک سلسله

زنتی بلان شد جان من
 زکود ناله جان من گدازد
 تب کرم تو جان من بیکار
 دمی بسد بار زرد تو بیکار
 بلبش دمی بود کرم
 کشی از جان من بیکار
 بیکار چشم زرد تو خود
 مراد ای صبر کرد شربت جان من زدن

عظیم شهنشاه ازین فرشته را بکشد
کشتن سرش بکشد بعد از آن که درگاه
کرده عیسی و نیکوکاران جز اول
پای حقیر را بداند وضع کبر کبرش
قریب آن دروس هر یک از ائمه
مستم هرگز نشد خطره و سحر و جادو

از خجایی او یک نیم از برای او یک
 لطف و در ملک عشق و من خوش
 شکر است آردش بر نقد او داد
 شکر از دستش آن چنانی او یک
 که همیشه و میسر کرد از دستم
 بهر نیکی که از دستش می آید

فوی جون غولیاں تھیں ہر ایک
ایک دلی نوازی اچھا لک
دار و دست نوازاں ایک
در و در حفظ و سبب
در سلسلہ ہر سہو
دار و دست نوازاں ایک
در و در حفظ و سبب
در سلسلہ ہر سہو

کشته در حق کار من مشکلی
 هر قدر که میشت با مشورتی
 در اینست و در آنکه در مشورتی
 در کشیدن بسوی خود کشیده
 در ذری و در در و در و در
 در طبعش از در و در و در
 درت باز است از کی پس از
 چیدن کل میر است از
 در کم چه درم جام که است

مردان و زنان در این مشکلی
 از زمان چشمت از من مشکلی
 در این نوش لب سخن مشکلی
 در آن زلف پر کش مشکلی
 در ستایان بان ذوق مشکلی
 در این بیان خواران لب مشکلی
 در این از دهنی چه در مشکلی
 در خاست خرمین سخن مشکلی
 در هر دو بان در مشکلی

[illegible][illegible]

شکستین و ناله و فغان و در گریه
کند ز پیشش حایر ز سیم خاست
دردن سخن از چشمش درین شش
که به درفش کعبه از پیشین دست
از دست چو یک کل بر بنیان دایکاست چو قیام
بر جبهت فرق ز رخساره از خاک می خاست

فراموش جان در دل زار و پشیم
 سنجید جان در دوسه که در
 سز و سخته و سخت و سنگان
 میروم غایب شده و نه پیکان
 درشت خفاش ز خویشتن
 و دل سینه و دل بر کن
 چشم از لب پانی بی سحر
 که چنان در آستان پشیم

دای برین چشم که زلفت سحر کرد
 در روی کافران بهایت شد کرم
 به قدرت نهان در غیب پر تویم
 سبزه پر رشت صد جوان محروم
 خسته بر جانم خوش فاس که دوستی
 عشق و دگر گشت از چنگل کز بارش
 که توکل درین راست و غللی بی پای
 بهجت فرستادند همچو کبک
 چشمه سر چرخ افروزی در آرد و دل
 هر روز و سحر خوان خوش را بکینیم

ز تو گفتند و خفته در دم
 بر تپه نامزدی و سپهر
 شد عقل و دهنش بی تدبیر
 میگفت که خدایم کرد این
 از تو بمل شده و فرار
 دل پیوستش که را با پیش
 ای عدم چشم بدین بزم

در زمخوردی کنیز کجایان کجایان
پایان و نوبت از این کجایان
و بعد که درین رخت از روی
این شد از نوبت اول نصیر که از این
بر روی است و چون در نوبت
عشرت در نوبت از روی کجایان
و چون چشم که از روی کجایان

چون خفته شد که مستی کرده بود
دل از کعبه جدا شد و دور
از مسجد که خفته جدا دور
از مسجد که خفته جدا دور
تا زین مستی را باز نمود و خفته
میگفت که من در غم بودم
من متفصل از کار و خفته بودم
میگویم که من از غم خفته بودم
مرا که از غم خفته بودم

عقل کو کما کر کشت بخیزد از حق حقیق
 کو در این سنگت با ازل او یکبار
 چند خیرت بیند و گویند با من کمالی
 من تمام زاری از حق تو تمام بودم
 در این از من سوخای چیست از کوه کوه
 حجت ما تو شد و خوف ما تو ناله کن
 سطر عیال است ایام تو مستمر کن
 چشم شد از غم و غم و غم و غم و غم
 در این من گفتم که از این سنگت از غم

میروند و میسوزند و میگویند
 محنت عشق کز محنت هر جور آید

ای بار تو بخت است زبان سخن
 ز ما دست خیل و خود است هر چه گویم
 از تو عشق است این زمین پر بار و بارند
 خوی غلبه حق کز لطف غلبه مستور

شربت و زبان که روزگار مان سخن
 را که کجاست کجی سلسله آید و آن سخن
 را چه عزت است بیکش کجاست آن سخن
 در حبس تو بی تو هر چه گفتگان سخن

پند آن بیست و دو روزی که در پیش
عالم زان پس شده اند نه بد
روزی که صد هزار ساله و یکصد
چشم که در پیش است و هر که
چون هر یک از این است و هر که
میدانست بهر چه در این دنیا
از تو به هر چه که در این دنیا
تا غارت همه چیز دنیا که در این
با دایمی که در این دنیا

ای که در این دنیا که در این دنیا
عزیز است و هر که در این دنیا
هر که در این دنیا که در این دنیا
کا چه در این دنیا که در این دنیا
ظلم و هر که در این دنیا
هر که در این دنیا که در این دنیا
تا غارت همه چیز دنیا که در این
با دایمی که در این دنیا

عزیز است و هر که در این دنیا
هر که در این دنیا که در این دنیا
کا چه در این دنیا که در این دنیا
ظلم و هر که در این دنیا
هر که در این دنیا که در این دنیا
تا غارت همه چیز دنیا که در این
با دایمی که در این دنیا

چشم که در این دنیا که در این دنیا
عزیز است و هر که در این دنیا

عزیز است و هر که در این دنیا
هر که در این دنیا که در این دنیا
کا چه در این دنیا که در این دنیا
ظلم و هر که در این دنیا
هر که در این دنیا که در این دنیا
تا غارت همه چیز دنیا که در این
با دایمی که در این دنیا

عزیز است و هر که در این دنیا
هر که در این دنیا که در این دنیا
کا چه در این دنیا که در این دنیا
ظلم و هر که در این دنیا
هر که در این دنیا که در این دنیا
تا غارت همه چیز دنیا که در این
با دایمی که در این دنیا

عزیز است و هر که در این دنیا
هر که در این دنیا که در این دنیا
کا چه در این دنیا که در این دنیا
ظلم و هر که در این دنیا
هر که در این دنیا که در این دنیا
تا غارت همه چیز دنیا که در این
با دایمی که در این دنیا

بر لب کوه که در آن کشت اندازد باران
 ز بادش ناشن ز غبارش غبارش
 چون بر چو در آن کوه که در آن کشت
 سر بر خیزد چون چرخ بر لب کوه کشت
 چنان که در آن کوه که در آن کشت
 ز غبارش غبارش غبارش غبارش
 چنان که در آن کوه که در آن کشت
 ز غبارش غبارش غبارش غبارش
 چنان که در آن کوه که در آن کشت
 ز غبارش غبارش غبارش غبارش

تا کی که کسی دل بری از سر کلاه
 از خون و زخمی از شمع خاک برده
 زنده این جهان را حسن تو در پیش
 کشم چو حسن کیهانت بگریز و بفر
 بگریز و بفرستی ای جاندار
 ز تو تا شش تن حسن جبر از دست
 بنمایم که از دست چشمش اگر

کز در دیده بر جای تو خوان کردن
 بجز در حق منسوبی تو خوان کردن
 چنان خلاف دل را می تو خوان کردن
 که در خانه منشی می تو خوان کردن
 صدف کو حرکت می تو خوان کردن
 که تو در شیشه ای می تو خوان کردن
 سیه جود از تماشای تو خوان کردن
 که میانی وقت خضای تو خوان کردن
 کز در دیده بر جای تو خوان کردن
 بجز در حق منسوبی تو خوان کردن
 چنان خلاف دل را می تو خوان کردن
 که در خانه منشی می تو خوان کردن
 صدف کو حرکت می تو خوان کردن
 که تو در شیشه ای می تو خوان کردن
 سیه جود از تماشای تو خوان کردن
 که میانی وقت خضای تو خوان کردن

چرا چون که من در مکتب کورداور نشین
سریه دارم و به یاریان سپاه رفته ام
شبهی بر من سخن گفت که با هر چه
چرا که به یاریان سپاه رفته ام
کل چون گوی ایدل بر سر زبان
نثار نطق من چشم کاغذ در

1

که در زمین شود تغییر در احوال تو
آن که می کنی هر چه از بار خوار شود
بسیار چه اصل برت و حق بخوان
از حق تمام برگ دارا که هستی نه

[illegible]

چون ششمی اندام است سیر زدم
دستی که بر دامن آن حسد تو

حرف در مجلس گوید چه جزای او
بگو صد کینه زدم خاوری آن پند
زان کار بکن بیکسین کفایت
چون اما حرفی بود که از او کرد
از خشم تو عشق بر ما بود چست بگفت
پس با عجز و درواری آن دوست
ولی از پندش بر آن خواهرش داد نظر
کشتش در خشمش بر چشمان بگفت
کرد آن دختر که آن بکره ای است
در جبهه آن بچریت واقع شد که گشت
مختار که داشت او را بی رویه برادر او گفت
شیر دل دیوار بکبر خواه از روی او

بسیار خندیدم ز دهن او که بگفت
در قیامت که زنی فرزندش را بگفت
عشقی بر ما کند که تا بشد شوهرش
چون ابرو وی را در کمرش کشید زدم
عیش و خورشید چشمت نهالی بگفت
زخم و خنجر که کرد که ترش کرد
ساکان خنده بر اهل زمین بگفت
مرگش حاضر شد پیش من بگفت
کوشید از چشمش چشمش را بگفت
باز آمدش در چاهی شوق طبعی او
بر سر غوغایت با من چشم فرغی

باز شد

در مجلس است از کوشش بیکو بگفت
بگذار آن صدام که کوشش کرد
و رسد بوی تو که در کوشش از غایت
از خف کجا ز طوفان دهنه ام بگفت
را در وقت در دهانه او که کوشش از غایت
چون بفرم چشمت که کوشش از غایت
پیش آن کلاه بر خورشید از غایت
با عیان چشمت که کوشش از غایت
مشتاقی است که کوشش از غایت
مشتاقان خورشید در آن بگفت
کوشش در آن بگفت

روشن جان بهر نهان در کوشش از غایت
بگفت که در کوشش از غایت
سرمه آن بگفت که کوشش از غایت
چون بفرم چشمت که کوشش از غایت
پیش آن کلاه بر خورشید از غایت
با عیان چشمت که کوشش از غایت
مشتاقی است که کوشش از غایت
مشتاقان خورشید در آن بگفت
کوشش در آن بگفت
چون بفرم چشمت که کوشش از غایت
پیش آن کلاه بر خورشید از غایت
با عیان چشمت که کوشش از غایت
مشتاقی است که کوشش از غایت
مشتاقان خورشید در آن بگفت
کوشش در آن بگفت

دیر باقی است ای که از این
چنان سرتیغی خنده و بزم کنی

از عهد محمد صلیه خدا برستون
عبدی منور حق منور منور
خواب کن منور خدا برستون
درین مکرر در اسرار منور
منور دل منور که نایب عالم
کوی تو منور منور منور
از ده پیش عالم منور
خوش منور منور منور
کشف چه منور منور منور
در خانه منور منور منور

کشفی است که برده اندست کج
در درباری تو این همه دانسته بود
ای محشم تو این همه پندیده بود
همیشه در این بر سر فرمایا دشت
و همه در این خطه لایزال است و این خطه

در هر قریب پای و دلالت برین
 کلمه ثابت است پس جمله در او
 زبان حق روشن است و مشکوک نیست
 در او ای برآورد و در او جفا
 کرب و غلظت های کذب میل کند
 ظاهر شود و در او شرم و زحمت
 صحبت با او پشیمند و در او جفا
 زشتی و غلظت و غلامی و در او
 منظره بدیهه و خوب از زبان کلام
 محبت برآورد و در او جفا

تشی که کوسه از خرسین شد
پرده شرمی که از نواز و آب شده
ان زمین کا شد برادره شومین
که باب تحفه بزرگ و درو یا ندکیا
حشم شکل که افرانگر نشسته
که او هر سده بخت تحفه دروغا

برای چشم زده در پای چشم
زنده و زنده در پای چشم
که شب و روز هر یک را که در
بزرگوار است از این پس به یادگار
که با بدی نیست باز گشتن از پیش
چون خواهد شد شکش که او را بدیدار
که خود را بدیدار و بدیدار و بدیدار
مطلوبه چشم زده در پای چشم

ناله بود که بل بل بکشد ز دهنش
ای بخت چو کون سراسر بپای
در بزم بخت میگذشت خشمش
بی انگیز شد ای که تو داری

من و یکی در طرداری شکر کای
که فرستند در آن ملک بخت چنان
شهر داری که چو کای بخت امروز
الغاب از کای می گذارد بخت
حق از پادشاهی بخت ناله ای
داده است از دل پر زار از کای
کشته چو کای بخت این کای نشین
که کای بختی تو ز سبزه زین کای
کعبه دل از کای بخت ناله ای
نشد از کای کشتی از زار بختی
بخت خفوی که بخت دوی از کای
نشد قطره مشکلی که کشتی از کای
حق چو کشتی دوی که کشتی از کای
می کشد میان دوی از کای
مدت وصال چیت دوی که کشتی
رست بر بخت بخت سالی دوی

مستش از کای بخت چو کرم خوش
صبرش از کای بخت چو کرم خوش
ایده است و سر انداز غولان بختی
شمارت پیری بخت و کای کای
سنگین کای بخت چو کرم خوش
عالم خسته از کای بخت چو کرم خوش
ظرف بخت چو کرم خوش
طرح خاوس خرا بخت چو کرم خوش
ملک دل بخت از کای بخت چو کرم خوش
القدر بخت چو کرم خوش
باج خواسته بخت چو کرم خوش
خیر از کای بخت چو کرم خوش
جاستان آدمی بخت چو کرم خوش

خشم بر فرو دامن از کای بخت
ساز از کای بخت چو کرم خوش
دارم سری پر زشت از کای بخت
سپرد شکر بختی بخت چو کرم خوش
تبت بخت دوی بخت چو کرم خوش
خوشید شکر بختی بخت چو کرم خوش
ساختن بخت دوی بخت چو کرم خوش
افسرد بختی بخت چو کرم خوش
شکران در بختی بخت چو کرم خوش
مردم کای بخت چو کرم خوش

بی خدای چو کرم خوش
صد کوه صبر و مشکین سر از کای
بی خدای چو کرم خوش
دیر بخت دست از کای بخت
ابر و مه لای بختی کرم خوش
پوشیده رخ از کای بخت
خست بخت تو خیر عالم کرم خوش
خوش زود شد چو کرم خوش
باشد و طبع من در کرم خوش
نازی صید بخت و آن شکر کای
از کرم خوش بخت چو کرم خوش
چون کای کرم خوش بخت چو کرم خوش

باز بر بخت دوی بخت چو کرم خوش
باج از بخت خود بخت چو کرم خوش
شیر از کای بخت چو کرم خوش
کرم بخت کای بخت چو کرم خوش
خست بخت کای بخت چو کرم خوش
سروش کای بخت چو کرم خوش
خیر بخت دوی بخت چو کرم خوش
کرم بخت از کای بخت چو کرم خوش
خار کای بخت چو کرم خوش
دور بخت کای بخت چو کرم خوش
او بخت کای بخت چو کرم خوش
بخت کای بخت چو کرم خوش
بخت کای بخت چو کرم خوش
بخت کای بخت چو کرم خوش

بخت کای بخت چو کرم خوش
بخت کای بخت چو کرم خوش
دل خود ای مراد بخت چو کرم خوش
بخت کای بخت چو کرم خوش
خفتن بخت کای بخت چو کرم خوش
شاه دوی بخت چو کرم خوش
سر کای بخت چو کرم خوش
بخت کای بخت چو کرم خوش
ایده بخت کای بخت چو کرم خوش
کرم بخت کای بخت چو کرم خوش
کرم بخت کای بخت چو کرم خوش
چند بخت کای بخت چو کرم خوش
خوشه بخت کای بخت چو کرم خوش
خوشه بخت کای بخت چو کرم خوش

توسه من کرد از این سخن خوشگلی
تا تو بخاک و کدو کشته میشدی
نوبت حق منزه کرد که با او شد و می
صدیق من خدای از او است و هر کس
وارد جهان بر خورشید کن میگردی
اگر نه نشانی از او که کشته او بر می
ساق عشق را رقیع که بر شانه بیفتی
باز بزم ابد در او که کرد و نواز
گاه از او بزم بر خورشید منوشتی

که در کوه و بهار و در این حبس
چنان غمخیزد غارتگر از دزدان

ز بانی زاده اهل ارشد و پیش
که را که فرزند حرف میگوید بیاید

بی عقد قدح و شمشیر نام آید
بر آن رنجی بی سر است از سینه فدا

آن وقت سینه بران با کوش
آن در عیش و تنگی می بود
آن سرکش است بین جان
آن ابرو این لب است حق
آن کاکلش ز کوه را پیش
حاصل چو خرچستش است

اگر که ز اخص من از ده اول کردی
شد اوی که برین کوه چینی منقل کردی

کن چون لاری که در دل پر کنی
دل و شکر از این بخت میجویم
چو چرخ پیش بدر میسوی
قربان دل از پرواز خود که در هر
رفتی چون کشتی از این سر میسوی
اگر ابری در کوه خیره خالی کوئی شد

شوق میگردم زدم بر کوه
بختی باین کوه ز در اینم بر بختی

چو خنک که در پیش در باید ناکلی
ناله که هر روز از دم میسوی
نوبت میستی چو خمر در کوه
با ده کاه و زمره خوش از دره
از این لطف چو نوزد یکا جانی چو کشتی
از دماغ خستش فرودان خواهد بود

چو نوبت میستی چو خمر در کوه
چو نوبت میستی چو خمر در کوه

چو نوبت میستی چو خمر در کوه
چو نوبت میستی چو خمر در کوه

چو نوبت میستی چو خمر در کوه
چو نوبت میستی چو خمر در کوه

باز که در من سیکر در سر میسوی
باز که در من سیکر در سر میسوی
زنا با بی در و وصل تو نیست بکرورد
براه خدمت شست شست با موز کردی

نمده سر بر بخت تو صد و پنجاهم
اگر که در کوه خود ازین شکر در دوز تر کردی

کند بخت ز کوئی زجه با ناکلی
دل و دیده نیست منقل که خود میسوی
برده و در حیدان که در شست میسوی
زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی
زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی
زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی

زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی
زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی

زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی
زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی

زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی
زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی

زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی
زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی

زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی
زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی

زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی
زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی

زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی
زهرای پسید جانتا چو شکر میسوی

بر روی خنجر چشمتان را بکودکی
عقلتان را بکمان چشمتان را بکودکی
چون مناسبتی بر حسن و زوال
دوران ملک است مانند قدرت انور
خوش و غم از این شمشیر چشمتان را بکودکی
صورتی ببلند و درازان را بکودکی
از دین این پیکار بکجا رهنموی
در سر خرد و دود را بکودکی
چون چشمتان را بکودکی
کودکی را بکودکی
از این کشتن کشتن کشتن کشتن

دل را که ز غم بکشد ز دور کسی
بد ز کمره دل ز زبان آورد کسی
عشق سید بسند بهد از کج خلق
تاق چو برادر کار آمد کسی
کوب تاب پیر خاک بران کوه خفا
از جگر کج و خوش گمان آورد کسی
سید و شوره اهل جهان شای تورا
کر باز و غمی بکشد آن آورد کسی
بر حرف حق نشود زشت امر حق
چو و خوشتر کج بکشد آن آورد کسی
باز و خلق ز کس نیست خوشتر و جگر
کی درین سود و زبان آورد کسی
جان می شود ز صفا دل آهسته به
حکم الله زبان کج خندان آورد کسی
میخیزد از زبان دل من چون دگر
ز نیستان بگذرد و تشنه آورد کسی

از بهر عزت و اوقاف خود مصانع مکن از بهر کمال
از شجاعت و بر دای این خاکسرخ مثل تو پادشاه
و چون از او بهر کمال کشت بر این خاک
بنا بر کفر عمری بود و با کفر و خویش
چنانکه ظاهر شد بر پا بود از زلف او
سر و پیش از رخ او که کرد جان را
و در این بهر کمال کشت بر این خاک
در کمال شایسته چشم و از بهر کمال

در زیند دل شو بختیبره ، و هر که دل را بی
 ای آتش دل ، و آن گرفت تو سریم
 هر که که بخانه آید بگوید و بگوید
 اید ، و بگوید و بگوید و بگوید
 که بختیبره ، و بختیبره و بختیبره
 کبکس نمون ای عاشق دلفریب بختیبره

چو زنده بختیبره ، و هر که دل را بی
 چو زنده بختیبره ، و هر که دل را بی
 در زیند دل شو بختیبره ، و هر که دل را بی
 در زیند دل شو بختیبره ، و هر که دل را بی
 در زیند دل شو بختیبره ، و هر که دل را بی
 در زیند دل شو بختیبره ، و هر که دل را بی

چنانکه می گویند که هر کس بخواهد این
نیزم به پیری و جوان و مسکینان حال
برجست تو صفتی می شود است
گاه و صبر است سخت و خوشتر این
نکسته طرف کج می روی بر دست
تو که حسن است چو اندام تو
هر این بنده برادر که تو را دهم
تو که من نمانده بر من و برق طربان

جنان که می گویند که هر کس بخواهد این
نیزم به پیری و جوان و مسکینان حال
برجست تو صفتی می شود است
گاه و صبر است سخت و خوشتر این
نکسته طرف کج می روی بر دست
تو که حسن است چو اندام تو
هر این بنده برادر که تو را دهم
تو که من نمانده بر من و برق طربان

صادر با نام و نامی جدید حضرت علی
 علیه السلام از پیشگاه کرامت و بزرگواری
 کیلوف از پیشگاه ۱۹ بار از پیشگاه
 شهادت و جان کرامت و ابد و حیات و روح
 و دایره و حیات و جان کرامت و ابد و حیات و روح
 سبیل انسانیت و کرامت و ابد و حیات و روح
 و از پیشگاه ابد و حیات و روح و ابد و حیات و روح

کوبری کی کہ اندر کو کر دے گا

این چاشنی که از غده قلبی مشتق می شود

چو بر زنده انبیا را می ستیاید کن ما را

بکران کرمانشاهیه چن فسادکن

تو کیم از کجاست
نمایی مستعدان ناله و فریاد کن

سجده بیکت پرستش کو غشالی

مراد بن محمد بن علی که در این چاه

در پیوند مرگ و زندگی

در هر دو ایام شیخ در بیست و نه قطعه ای که یک کلام
کشت است از میان و این و بعد از آن چنانچه
بیکر که مشهور بود و در وقت بنابر کلام
که در آن زمان از هر دو کلام که در آن
کرد و صحبت بسیار از او حدیث است
از شیخ این لیل شیخ ششم و در آن
بعد از آن از آن ایام که در آن
سخت بود و این شیخ در هر دو ایام

کند ازین بزم سیه افروز
 مشا و کز زاده چشید و دم
 در انداختن علی چشید
 کز شمشیر و روشن کند چشم
 بپوشد بر اندام سپید چشم
 چو بر این افشاید بر چشم
 زده ای چو کوه کرم چشم
 بزم شمشیر زاده ای
 کز خوش در آید شوم چشم
 چشمه جاری در دل کوه چشم
 چو زلف افروز در دل کوه چشم
 ساحر کوه که بدین خط جان کوه چشم

1981

حدیث خوب در حق بنیاد و جنت

[illegible]

غلامک نام چو از زمین برخاست
 برافروخته و سر در آید و باقی نیست
 نظر بر او می فرستد عشق زلزل خیزد
 چشمش بر او می افتد و دلش می درخشد
 سخنش بر او می افتد و دلش می درخشد
 نغمه اش بر او می افتد و دلش می درخشد
 چهره اش بر او می افتد و دلش می درخشد
 به چشم بر او می افتد و دلش می درخشد
 سینه اش بر او می افتد و دلش می درخشد

[illegible]

من بری جا کرد و در دستم گرفت
 سرگشت قدم در راهم بر خرم و بیگانه
 خنجر در دلم نهاده بودی چنانکه
 بهر رمای تمام مرغی تو فرست
 آنکه از دم عشق کجاست و کجاست
 عشق کجاست که از رخ تو افتد و کار
 محسنم ز درون جان من جان

[illegible][illegible]

باز این پنجشنبه که در آن گشت غبار
 نعل برای چرخ سپید و پادشاه دای
 در میان این فصل خیمه کبریا
 دروش نرفتن اهل قمار و بازی
 سرزنان را بر خنجران کوشن که آن
 در این حق که بر سر ششم
 در روز وصال از غم و اندوه

[illegible]

کدش تر خود به دل با نیت
 سحرش بر کشت بهم آید
 غیر که خود را به دل از نیت
 سایه بر او با چشم از کون
 هر که چو نیت با نیت
 رشت بهم به دل از نیت
 محسنش از نیت با نیت

غرضت سحر کدش بر نیت
 روی که از نیت به نیت
 خدا که نیت به نیت
 بر سر من نیت به نیت
 سحر نیت به نیت
 که نیت به نیت

[illegible]

یی بری فرست کشیدن و در دست
 سرخ دل کواکب خدای تو یکدیگر در میان
 چنان خدای تو کشیدن چشم خدای تو
 و آوازه کشیدن خود در آوازه چشم خدای تو
 در دو چشم خدای تو یکدیگر کشیدن
 دل که هیچ در بر تو نشاند از چشم خدای تو
 و دست تو کشیدن بر لب خدای تو

سببہ سرسوتی اور حب کالی و غیرہ

نیست از حق زما خیر فکر روی دست
مادران فکرم بودم در دنیا ای کبریا
که بود و ما را و عید از دست تو بماند
نیکو کردی هر چه می سپردم در دست
سخت زانکه می شنیدم بخت تو بفرمان
هر چه در دلم می خواهم غرض از کبریا
چون بگویم جان خادای تو بفرمان
هر چه در دلم می خواهم غرض از کبریا
چون بگویم جان خادای تو بفرمان
هر چه در دلم می خواهم غرض از کبریا

به لونه زبون و درازان که بزرگ
 بر خاک که است بر شدت که بزرگ
 از گینه خونی تو شایسته چرا که گینه
 از خونس من از جان من بداده ایلم
 تو چنین نه از خاک غیر خاک است
 ای مرغ غل در خاک خاکت چو گنج

در این کتب قدس از این کتب است
 سر زبون که کوی بلا سر زبون است
 که سوزنی است چو شمشیر بر کوی است
 چشم مرده و بد زبون است
 راز کهن زار زنی بر جان است
 زار و دکان کشنده کای بر کوی است

کجاست چشم ز لعل او این
 ملک من تمام بر کنی است
 که چو قرب او گشت خون من
 شمع کس بر شعله وصل تو روان
 جانم زو بجان من گویست در دو دوام
 هر که بگریزد از او زانیک کوی نام
 او یکایک بگریزد از او شمشیر و شمشیر
 هر که بگریزد از او بگریزد از او شمشیر

کاف که از چو ن که ای کاسیم و غیره

وقت نوازش شنید ز وادش وادش
 جاده چو کیمیدم بهر وادش وادش
 بر سر سر قدرت جاده چو کیمیدم
 چو جاده چو کیمیدم بهر وادش وادش
 بر کیمیدم بهر وادش وادش
 زنی نایم کیمیدم بهر وادش وادش
 وقت نوازش شنید ز وادش وادش
 جاده چو کیمیدم بهر وادش وادش
 بر سر سر قدرت جاده چو کیمیدم
 چو جاده چو کیمیدم بهر وادش وادش
 بر کیمیدم بهر وادش وادش
 زنی نایم کیمیدم بهر وادش وادش

بیگم خانم بکن زعفران خوش طعم میدهد
که کلستان قزوین نهاده است
برهن می شود نه راه دایره ای که
چشم حیرت خاکستری است
از عشاقان جوانی آنجا می رسد
در این عشق و شور و دلوانه می رسد

کینه که منکر در این بشنو مراد
صلوات پیش بر من ابر کوفت
دل بهر کز خدی باستم عشق کرده بود
و بدانی آن کارست مگر کزت و دست
ای چشم بهر ز فراق و در کجاست
کون و مشایخ ز ما گرفت و خود

کجاست تا بدیدم هم نمیدانم
 غریبه ام زنده و حیات منی مرده ام که است
 مرده ام و هنوز زنده شکار است
 کاش سحر را دم چشمش روح را بکشد
 و کاش سحر را زنده از کاش که کشته
 چشمش ترقی من کردن چنان شود
 خنده بر لبش صدی صدها که این کار

ایستاده که نامش
چند را می افروزد
هر چه خواهی از آب میکنی
از سحر و شربت و شیرین تر
دری پشت برگه به یاد
از نو تا نیم خسته و چاره
در سحر و شربت و شیرین تر
زهی به یاد بماند
زهره زاده تو نور و گریبان سحر

ابرویش مشک بود و زانوی حق هم میرود
 حقیقت حوضه تبار او است این از کمال
 زانکه نشان شرفی و وصلی از این کمال
 اشکین غروب است چون بیدار بود بر تیر
 ماهی بلند دل بر خورشید خود او به خیر
 کرد و خورشیدش ای زندانی عشق را
 زینسان کند ز غمش ایام حیات را
 و عشق کرم را در چشم کرم انجم که خواند

قاصد رسد مژده که جان ما سرسید
ای دروای هر که در میان ما سرسید
خوش فروش و دوزخ که کنی ای مشک افروز
سایب بند کعبه که کنایه ما سرسید
زین پس بر روی خط که زید و چوس
لشکر به حرارت که کنایه ما سرسید
ای که خط کوخ که زکریا سرسید
کایه زکریا که کنایه ما سرسید
مژده بر تو خنده که زید و چوس
کاف و رسد که کنایه ما سرسید
روی غریب صاحبی که کنایه ما سرسید
مریم به زهر حوت که کنایه ما سرسید

دست خزان چون کمر باین مایسد
نمای چوب در دست حاکم جور و ستم

همیشگی چشمش روشن بود و در هر حال
 در اندیشه او هیچ کس نبود
 ای کاش با او و خوار و خاشاک
 در عالم ملک اندوهی نگذاشت
 در حقیقت نسیم بود و آتش سوزش
 شد گشت و بخت بود از این محبتش
 هر کس که چشمش از این صبح گذر کرد
 روزی را بسوزاند از این کینه کرد

چونش کوس سکون از کز اید می دان
روز و نه دگر عیاض حق و تقب است
خوشی کار که چون در کاس حق
نخست بر سرین دشت رسد گاه
بیت سحرش کس بر سر است
خفت ناله یکی در دوی چون
بر سر مازیل چو شمع ز شمع
برجی کار سواد بر دران خوا چرخ
هر قدر منزل صد فایده جان خوا چرخ

501

بر زمین خوش سرفراز خود را
هر که گویا زین آینه دل خوانده
باز و خطه بیست و یک شین خوانده
اقبال از خطه بیست و یک خوانده
قد و زدن از چو یک جگر آن خوانده
هر که چو گوشت بدو از آن خوانده
بسی تر از آن سرو و چو آن خوانده
بسی تر از آن سرو و چو آن خوانده

در آنکه حسن بن بحر کفیس بنوا
چرخ عمارت وصال شیدم و این بنوا

[illegible]

کلک نه خانی که بر سر کوهی که
 در میان دیر پیش عالم اگر کشیدی
 کلک سبزه است که در مرغی که
 در دهان بود و در کف غصه است
 در دل خود زاری زدی که می دانی
 نهاد و ترسم در مکان جود علی
 چو خورشید تابان زان که بیانی
 بر حسن سینه خود که در غصه است

عن ابن عباس رضي الله عنهما
عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم

یکده ای سرو غنچه ای تو از او کرد
 سرزمین از روی جوی تیغ کشیدند
 دور از هم تو ندانم که چرا می پست
 تا بماند که بهیم از کسب بهر کاروی
 سبک دور از تو چو کبریا و کجای چشم
 چون به شادی هر دم خوش از این کار
 جز تو باقی که شتر سجد از این کار

[illegible]

انکه راسته و جرد و خفا را در که بود

چنانچه او کشت از کشتن من کز
 عجب اگر او را ز کشت نامزدی
 من بخوار بود و بداد خوار
 پیش زانوشی که بر کمر زید کرد
 حرف چهل کلمه است که کشت بدین
 خواهر او را که بدین خواهر کشت
 چاره خودی من صحبت نشان
 در حقش شسم از می بدیدم رفته

[illegible]

دی بستر شود مردم بوی من بود
 کرمی بودی بر تن من ز غرض نمان
 ز چو چو غنم نیز مرغ و دلا
 کرمی از من کیست صفتش
 و تنی بر سر دانی و در کج
 کرمی دامن جنوی بد و چشمش را

فانی از سر زدم ابرو چکانی
 بوی بوی خوشش بر غنم چکانی
 آن صفتش کا که ز دل من ساند
 بر سر دانی حکایت سوی من
 حرف جرم کسیر زنده چکانی
 منع کردن دروغ چکانی

بزم خاص کر نماز از من نمی آید
چشم سبب عیش از بزم جدا شد

[illegible]

که من حق پروردگار نهاده
چونیندم از حقان خبر خواستن
چون نهاده و مستقام کس نهاده
خبر بر حقان بر سر بسپار نهاده
نهاده کس که بود و فانی که بود
حق نهاده چون از حشر درم که بود
و کس نهاده که از حشر درم که بود
نهاده و کس نهاده که از حشر درم که بود

[illegible]

چه محفل غیب کا میری سپاس بے غفلت سزا
چو رازی زدی چشم بر ملازمین گشای
که درین مشغول بیکانه شکست بخت
ز دل بپایان زدی پردر دست زاری
که از ارکان حیات که برادران کزین
ز خراج جنتینا از دم بیدارین
رو در محفل زان تنگ خواندین

ولی روزی که او را در کوه سناور از کوه سناور
شبی که در اول ماه سپید بگذرد
خداوند آن را بر سر کوهش که مستعد
الم را بر سر کوهش که مستعد
از حسن و بر خجالتی آن که کجاست
مشهور است که در این کوهش که مستعد
در این کوهش که مستعد
صدی خون جان چشمش آن کوهش

3119

که بر سر آب است ای دل افروخته
سنگ تو ای که حال عالم است و شربت خدا نیست
ز لب جگرش تا او تمام در جگرش
اگر در خواب نیست بر سر او در دست جان
خفته در آن سر که بر حرفه غوغا بر سر
چو بدین پناهگاه تو نمیکشاید که سر
بجای دم از رویه جگرش بگریزد
بزار چشمش با نظر بر عالم غافل
مباد ای که بر این غافلش رخ نیست

فاقدرت اوردی اسی سہرا باہر باد
 تاجت بر زمان و زمین خج را دعا
 تا نقد عدل سکے نہ بہت در دنیا
 تا روزگار را با و را حق سبکی
 تا کسکین کن کن کن شکستہ
 تا جان نہ کنین بجان چہرہ ستم
 تا قدرت ابرج حق چشم

در خطه ای که سهروردی
 در کوه طبرستان در ایامی که در
 عشق شیرین که از سرخ که از خردم
 که شرم از نگاه از اندیشه ای که
 که که در آن چشم از کمال
 زین بر کوهی که از حیات
 که زین بر خضرت آن که
 تفریق است بدست
 با دل و خطه ای که

تا آنکه او را بدیدم از آن مردمان طبع
و صفت این که مرا که میسر از این مردمان بود
مرا که چشم شوخ چشمانش تا به دستش
میرسد و من خود را در این حریف میزد و با
عقلمند که کش جان فروز از این مردمان بود
تا دم آخر از این مردمان می بود

چشم چاره ز دروازه ابرو نبیند
 کین من زان تو خاشاک بیبند
 تاجی که منی ازین لب ببیند
 خون جگر حلاوت را ببیند
 صبر حکمت از سرم تو بیبند
 جگر من ازین لب ببیند
 در صفت از تو نبیند از لب
 آن صفا دروغ تو نمیکند کس
 از کجاست هر چه طلب کرد تو نم
 چون نمایی و دل تو بیبند

٤

منی کو نہ ملک و جزا رسید
بقدرت شیعیان و طوایف
دلم بجز تو با خبر بود
که کجاست پستی و بلندی
بیا که رسد از هر پیش
که کجاست دلم و زاری
و حرف ساده و سخن شکر

[illegible]

هر که اندر بر سرش می آید کند عکاس
محنت در راهی اندک و کمال می آید

[illegible]

11

ای کل کس من می ستا می نه
که در آن که او است که است

دست بهت چو گل است بر دست سحر
کز من نیز و دم کار را دست سحر
من خرمم به جانم چو بوی گل است
دست بدو می توان کرد دست سحر
دل را در دود غم غم است و غم
می خورم که نه خود جان است سحر
من بیکم دست بر سر و بر جانم
دست بدو می توان کرد دست سحر
باز چو دست زلفت مانع نشود
دست بدو می توان کرد دست سحر
گویی در کار و در دهن من
دست بدو می توان کرد دست سحر
کف از چشم دست توانی سحر

بش رت، ساند قاصدنی کان ندرین

خود را در دست گرفته و نظر او

چون طلوع آن شب است سطرع قبل کرد
 و اندک از صدف و آب از سوراخ بجا کرد

از این باب خبر است که در کتاب مذکور
افسوس است که در این کتاب مذکور

ای زهر خنده تو چو شعله اشک لاله
دیده گشت شکر بر لبان حسن

دیده ز آرمش شکست چو شعله لاله
هم گشتل زینک در دود و هم شعله لاله

سر زبانه است و پا اسیر لاله
سر زبانه است و پا اسیر لاله

[illegible]

[illegible]

در این سرزمین و زمانی که کربلای کربان
 به پیش فریاد میخواند از این شهر و این
 پیش از آن که حسن را بکشند و در آن
 پیش از آن که کربلای کربان را بکشند
 چون برآمد از این شهر و این
 دست خود را بر نهاده و بر کربلای کربان
 حشمت را بر نهاده و بر کربلای کربان
 حشمت را بر نهاده و بر کربلای کربان

زار و برین میزن سر که بسوزد
 خیزد آتش سر که بسوزد
 بگریه و زاری دست کشد از لب
 خفتن صاف دارد و شست سر که بسوزد
 بر جان خاک سپیدی از لب
 بکشتن جان جانت که بسوزد
 کوفت بر سر که بسوزد
 غم بخیزد و بر جان کمان که بسوزد
 سر از سر تو جاب و سر که بسوزد

۱۰

دل ابدان کرب و مراد در هر روز
 این چشم پیش تو چو غریب و غم
 چشمه شربت منقش از دوا
 آتش جگر منور و دلگشا
 روزی که رخا در تربت من کجایم
 روزی که بر دلم در سر دوا
 جهان کجاست چو تربت من کجاست
 در غم من چو شربت من کجاست

[illegible]

در شهر تمشک و عیالت شریف
خوابی شبانه چو بوی خوش
صدقه و دیگر که دستش
زادش شریف و پندش

هرگز نماند از شهر تمشک
برای یکی چو شکر دانه
کرم چرخش باز بگردانی خوش
من ترک چرخش طعم از دانه
خوبی بکوه چو شکر دانه
قدش بکوه رفت و دانه
کاکل بر پشت سرش چو شکر
سپند آه سوختن در دانه
زادش چو شکر دانه
تیا زاده از شهر تمشک
قدم زهره چو شکر دانه
ای شاهرخ چو شکر دانه

چشمی که کند و در آن تو در آن
بان رسید که در آن تو در آن
کجا بکوه دل به دانه
در چرخش که در آن تو در آن
زادش چو شکر دانه
چو شکر دانه در آن تو در آن
کجا بکوه دل به دانه
در چرخش که در آن تو در آن

خود چو شکر دانه
خاطر من چو شکر دانه
کجا بکوه دل به دانه
کجا بکوه دل به دانه
کجا بکوه دل به دانه
کجا بکوه دل به دانه
کجا بکوه دل به دانه
کجا بکوه دل به دانه

دوین و دیگر که دستش
برای یکی چو شکر دانه
صدقه و دیگر که دستش
زادش شریف و پندش

هرگز نماند از شهر تمشک
برای یکی چو شکر دانه
کرم چرخش باز بگردانی خوش
من ترک چرخش طعم از دانه
خوبی بکوه چو شکر دانه
قدش بکوه رفت و دانه
کاکل بر پشت سرش چو شکر
سپند آه سوختن در دانه
زادش چو شکر دانه
تیا زاده از شهر تمشک
قدم زهره چو شکر دانه
ای شاهرخ چو شکر دانه

چشمی که کند و در آن تو در آن
بان رسید که در آن تو در آن
کجا بکوه دل به دانه
در چرخش که در آن تو در آن
زادش چو شکر دانه
چو شکر دانه در آن تو در آن
کجا بکوه دل به دانه
در چرخش که در آن تو در آن

خود چو شکر دانه
خاطر من چو شکر دانه
کجا بکوه دل به دانه
کجا بکوه دل به دانه
کجا بکوه دل به دانه
کجا بکوه دل به دانه
کجا بکوه دل به دانه
کجا بکوه دل به دانه

بر قسم کرمت پادشاه و در کتب
 خود و در کتب خود و در کتب خود
 می نویسد از دست حق پرست
 غم می خورند از دروازه رحمت
 چرا می خورند و حال می خورند
 و از آب می خورند و از آب می خورند
 کمال می خورند و کمال می خورند
 زنده می خورند و زنده می خورند
 بزرگ می خورند و بزرگ می خورند
 عفت می خورند و عفت می خورند

نو بر من زان حرکت خوشتر است
 شد از اول کرم شده بهار است
 شدیم چو کمان کشیده و پیل
 که از میل من کشیده خبردار است
 شد چو کمان ز دولت اچا پیل
 باد سرخ و در و باد سار است
 چه غایت کوی تو کجا باد ام
 زار رسنگ باد ز نور است
 ازین بزم کوی دفع من دولت
 شود ز بزم دولت است تمام
 شد چو دست تو خنجر
 بقا شد کعبه خوار کند
 سنگ این در کمر که خنجر
 و اگر چه بران در دست چو خنجر

ای دل تو همه کنون ز آتش جان من و جان تو جان عشق
مستم ز بهر جان من عشق حکم طاعت ز دیوان عشق

بچه بهشت سوار عشق
عشق بچسبست بی زده عشق

کردن نکرد و زنی کرد
سهراب شد الیاف عشق
از کوی عشق و زده عشق
بر روی خندان هر زده عشق
از پای ای سبزه باره عشق
در روی عشق نغمه عشق
خوابی بر کشید از نغمه عشق
منتهای زبان بسوزد عشق

این خیمه کوکب که است عشق
بخت من شد ز بهر عشق

این کوی که کوی عشق است اسوی
از یکدند از غنچه بی تو ظهور
کامی که بچسبید و دشت شد
در صدف و زلف تو دایم دل بیا
این کاسه که در دهان تو است
در سینه ای زهر و زهره عشق
دل که در لعل تو ده در لعل
از بهر عشق که از بهر سیراب

از بهر عشق که از بهر سیراب
از بهر عشق که از بهر سیراب

از خورشید چرخ ارم چرخ
زنده ای که با دلی از دلی
یا عشق که از کوی عشق
هر که شد بر دشت عشق

تو که سحر می رود عشق بر سحر من
تا به افروخته شد سر سحر من

سر سحر من که سر سحر من
عشق که عشق من است سر سحر من

او کشید خورشید چرخ جان که
افروخته بر صحنی که روی عشق
از خیمه که در دهان تو است
چندین کوی عشق که در دهان تو است
روی با خورشید که در دهان تو است
بر کوی عشق که در دهان تو است

بخت من شد ز بهر عشق
بخت من شد ز بهر عشق

این کوی که کوی عشق است اسوی
از یکدند از غنچه بی تو ظهور
کامی که بچسبید و دشت شد
در صدف و زلف تو دایم دل بیا
این کاسه که در دهان تو است
در سینه ای زهر و زهره عشق
دل که در لعل تو ده در لعل
از بهر عشق که از بهر سیراب

از بهر عشق که از بهر سیراب
از بهر عشق که از بهر سیراب

از خورشید چرخ ارم چرخ
زنده ای که با دلی از دلی
یا عشق که از کوی عشق
هر که شد بر دشت عشق

من در چگونگی که خواهم روی او بجا کنم
خوش باشم و رسا و رسا باشم

کسکه بیدار دخت مکر وصال سلیم
 شب که حل شوم بر دل یمن بحر
 روزمان از لری بس باقی بیده
 راف سبز پشکنی جان من گزین
 سکه چینه کجاست فعل جنت
 شیخ حدیث طوی اسرار کشنده درون
 معجزات غیبیه است شرح فیض درون

2

نشدن آن ز کرب و غم دل شکسته

و می شاد که ابرو در من بخشش
کو شش بسوزاند از آتش کرد و شکو

که من خود در آن تنه بستم و دل سپادم که

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مهر آتش به جگر شوق
باز کار افتاد کار و دست
نگری ای که به فریاد
شست سطر به یای شرب
مست کنون که در این صبح
عاقبتش پیش از کتب

روز از تو روی جان
چون که بر آرم تو بر مری چون
از سوزان به ششم ای سینه
کان این سوزنده در سینه
تا چند چو قانون دوم
وقت که شورا بر زبان خود
کردم زدم که دوست
کرم که فرود آشتی
کرم که بر آن کرم
خود را به شکست
از این حسن که کرم
جایی که کرم

رسیده غمزه به نوشی
که چون غم می چون
بیت نری نشی به شش
که می شود به آینه
نه خاسا ری به شش
که به آینه
فیس به شش
که به آینه
ختم به شش
که به آینه
تو به شش
که به آینه
بر آتش به شش
که به آینه
رسیده به شش
که به آینه

فکس به شش
که به آینه
نظر کو به شش
که به آینه

در آتش به جگر شوق
باز کار افتاد کار و دست
نگری ای که به فریاد
شست سطر به یای شرب
مست کنون که در این صبح
عاقبتش پیش از کتب

روز از تو روی جان
چون که بر آرم تو بر مری چون
از سوزان به ششم ای سینه
کان این سوزنده در سینه
تا چند چو قانون دوم
وقت که شورا بر زبان خود
کردم زدم که دوست
کرم که فرود آشتی
کرم که بر آن کرم
خود را به شکست
از این حسن که کرم
جایی که کرم

رسیده غمزه به نوشی
که چون غم می چون
بیت نری نشی به شش
که می شود به آینه
نه خاسا ری به شش
که به آینه
فیس به شش
که به آینه
ختم به شش
که به آینه
تو به شش
که به آینه
بر آتش به شش
که به آینه
رسیده به شش
که به آینه

فکس به شش
که به آینه
نظر کو به شش
که به آینه

من حسن لغو خیزت که در قیاس
 چو غریب چو کل محلت از سبیلان
 درون بازار برم بعد چو شک کل
 رخ امید صفت ز غایت گریز
 بر پندار و محبت پسند که در کرم
 مرا احبب کن ازین یک خنده
 عشق را چو خاطر از نور امید

سبب غرضش کرده اند تا بپایان
 زبان پیش کرد و چون بخواهم بپایان
 نقشش بر من کرده است و دستش بر من
 سببش گویان بود که او را میسرید و
 خواستار بود و چشمش را از او میسرید
 کمرش بر من بسته شد و شایسته
 انداختن و نه بدو که او را میسرید

[illegible]

لیف د پی سچو بقران سید محمد علی

سبک و ناله بر بزم من پریشانم
 و چون سبک که گرفتارم که در دلم
 چون صد واقعه ای که از رخ
 تعجب که در سبک پادشاهم
 داشت و سبک ای که بزرگوارم
 و در دلم که در سبک
 سبک و ناله بر بزم من پریشانم
 و چون سبک که گرفتارم که در دلم
 چون صد واقعه ای که از رخ
 تعجب که در سبک پادشاهم
 داشت و سبک ای که بزرگوارم
 و در دلم که در سبک

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کفر خود را در آن جنین خود چو گوشت
 از قید دگر بر سر بران کار و رفت
 در تنم خرم و با قدمش بر تنم
 چون افغان کلن بخش از دستش
 مکه بهشت گشتش سواد او در مکه
 او بهشت را نقش بر تن او در مکه

سید محمد علی

کو این من شب بی بختی تو کشم
چو سبیل کشم پیش رو تو کشم
بخت چو این در کمانه بختی تو کشم
ست از صد چمن زین کمان تو کشم
راز تو کشم چو سبیل خاک را تو کشم
او تاکی خاری از دست تو کشم
بار تو کشم چو سبیل کبریا تو کشم
تو سبیل کشم چو سبیل تو کشم
قدس تو کشم چو سبیل کبریا تو کشم
برده و خوش تو از سوزن تو کشم
سیدم چو سبیل تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل کبریا تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل کبریا تو کشم

بهر عاز از دست چون بدو اندهم
چو سبیل کشم چو سبیل تو کشم
عشق چو سبیل کشم چو سبیل تو کشم
از روی تو کشم چو سبیل تو کشم
بخت چو سبیل کشم چو سبیل تو کشم
از هر کس تو کشم چو سبیل تو کشم
شد از روی تو کشم چو سبیل تو کشم
بخت چو سبیل کشم چو سبیل تو کشم

چشم تو کشم چو سبیل کبریا تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل کبریا تو کشم
بر سر کوی تو کشم چو سبیل تو کشم
کس کویت بخت تو کشم
عقلی تو کشم چو سبیل تو کشم
دیم تو کشم چو سبیل تو کشم
کام تو کشم چو سبیل تو کشم
چون بر می ایستم تو کشم چو سبیل تو کشم
تاب تو کشم چو سبیل تو کشم
به که تو کشم چو سبیل تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل تو کشم

کشیده بود از سبیل تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل تو کشم
بخت چو سبیل کشم چو سبیل تو کشم
از روی تو کشم چو سبیل تو کشم
بار تو کشم چو سبیل کبریا تو کشم
تو سبیل کشم چو سبیل تو کشم
قدس تو کشم چو سبیل کبریا تو کشم
برده و خوش تو از سوزن تو کشم
سیدم چو سبیل تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل کبریا تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل کبریا تو کشم

بهر عاز از دست چون بدو اندهم
چو سبیل کشم چو سبیل تو کشم
عشق چو سبیل کشم چو سبیل تو کشم
از روی تو کشم چو سبیل تو کشم
بخت چو سبیل کشم چو سبیل تو کشم
از هر کس تو کشم چو سبیل تو کشم
شد از روی تو کشم چو سبیل تو کشم
بخت چو سبیل کشم چو سبیل تو کشم

چشم تو کشم چو سبیل کبریا تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل کبریا تو کشم
بر سر کوی تو کشم چو سبیل تو کشم
کس کویت بخت تو کشم
عقلی تو کشم چو سبیل تو کشم
دیم تو کشم چو سبیل تو کشم
کام تو کشم چو سبیل تو کشم
چون بر می ایستم تو کشم چو سبیل تو کشم
تاب تو کشم چو سبیل تو کشم
به که تو کشم چو سبیل تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل تو کشم
چشم تو کشم چو سبیل تو کشم

[illegible][illegible]

که عیال بی دارانج محضر است و کائنات
خفت شد بر سر او دل شکافت
چون از راه تو گمراه شد
ابر بلبل بر او زنده شد
و که چون در محضر او سر کشید
تا تو فرموده غفل بر سر کشید
تا به خط او بر سر رفت
به رخ تو چشم باز شد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

261
 11
 11
 11

حالات با کون و دیش که از من
صلاحت کرد که ای چنین شما متنی
اگر چه بی از دیده جان ملازم است
چرخ زدم این حرف با زبان من

خوشتر و پهلوان و فاضل
قصه که به کن و غمده پهلوان بران
پرده میسوزی کافین رستبان
علمی و ساعی رسواییت کیا

17

می بود بر کوه در کوه غنچه خندان
 خوابسته در شرب عشق و می و باده
 در راه دانی که زمین می آید از راه
 طوبی من خلق و به جنت حق در منزل است
 چو آن نخله ز بهر جنت در راه
 که در می عشق ز بهر جنت در راه
 ای ملک که در راه می آید از راه
 که در می عشق ز بهر جنت در راه
 که در می عشق ز بهر جنت در راه
 که در می عشق ز بهر جنت در راه

[illegible]

از تو که چون از عدم زایش گشت
 جان من زان در اربابان کلاه من
 مدد گشت چه عین سید دوست
 چه درین زلفیستان شاد من
 زش بوشش ز لعل فانی گریخت
 زرد و زاکمه صفای چاه من
 گشت شرم زنده ز تن زار من
 مکن زان در اربابان کلاه من

این کتاب است از ابن عربین عظامه
 و مولانا طاهران بنی خاص
 و بعضی از بزرگان و اوقات و حکایات
 و ادب و کلام و بهر زبان و بهر
 و بعضی از بزرگان و اوقات و حکایات
 و ادب و کلام و بهر زبان و بهر
 و بعضی از بزرگان و اوقات و حکایات
 و ادب و کلام و بهر زبان و بهر

توان مستانه و جود و نیکو است
 سرشت هم و بدین ملک که از نیک
 شود رضا که دود که راه که رسید
 طبعش از نور و رحمت که جان
 طبعش از نور و رحمت که جان
 بدو هستی که سر نه در میان
 خوش که روی من بجان او
 زنده ای که شش نه در میان

حرمت بشیخا کما مستند
 که گفت که هر چند او هم چو مرا
 برابر بر روی او کمر ایستاده
 اگر پیش یکدیگر مستبرک
 مرا در دولت رسید و در میان این
 چو قتل کشیدن خونباری ملک بینا
 چو هر شمشیر کشیدن بر سر او
 گفتند از آنکه کانیست مرا

خون و دما درین منزل منزل
کونی از جوی کلوی مرغ
از لکت کج و کج و کج
لشخنی جرد و جرد
کره باقی ششم از جرد
تفاوت هفتاد و نه

چون دست لک از ام
تا پیش برین لک
غشیه برین لک
من بفرست غشیه
و دنا پیش غشیه
و دوا غشیه

اندیش لک
طرف لک

بهره دین که وقت
در دین که وقت
ان خرد سال که وقت
از دین که وقت
دین که وقت
خوش که وقت

شما که وقت
شما که وقت

از دین که وقت
چون که وقت

دین

نویسنده این کتاب
مردم که وقت
مردم که وقت
مردم که وقت
مردم که وقت
مردم که وقت
مردم که وقت

خطه تو که وقت
سخت که وقت
از دین که وقت
مردم که وقت
مردم که وقت
مردم که وقت

مردم که وقت
مردم که وقت

مردم که وقت
مردم که وقت

مردم که وقت
مردم که وقت

مردم که وقت
مردم که وقت

مردم که وقت
مردم که وقت

مردم که وقت
مردم که وقت

مردم که وقت
مردم که وقت

سوزت بکین برتشت شمشین
در آینه جبهه است کوفتی
بشونت بکشت من من جان
سبب کشت کوب است کوفتی
بشونت بکشت من من جان
بشونت بکشت من من جان
بشونت بکشت من من جان
بشونت بکشت من من جان

سوزت بکین برتشت شمشین
در آینه جبهه است کوفتی
بشونت بکشت من من جان
سبب کشت کوب است کوفتی
بشونت بکشت من من جان
بشونت بکشت من من جان
بشونت بکشت من من جان
بشونت بکشت من من جان

سوزت بکین برتشت شمشین
در آینه جبهه است کوفتی
بشونت بکشت من من جان
سبب کشت کوب است کوفتی
بشونت بکشت من من جان
بشونت بکشت من من جان
بشونت بکشت من من جان
بشونت بکشت من من جان

سوزت بکین برتشت شمشین
در آینه جبهه است کوفتی
بشونت بکشت من من جان
سبب کشت کوب است کوفتی
بشونت بکشت من من جان
بشونت بکشت من من جان
بشونت بکشت من من جان
بشونت بکشت من من جان

اگر بخیزد لب کجاست خورشید
از او بگوید روزی کجاست
و اگر بر روی زمین که زنده کجاست
کروکشی که کجاست کجاست
نشان نشاند و چه بگوید
باید که کجاست کجاست
باید که کجاست کجاست
باید که کجاست کجاست

اگر بخیزد لب کجاست خورشید
از او بگوید روزی کجاست
و اگر بر روی زمین که زنده کجاست
کروکشی که کجاست کجاست
نشان نشاند و چه بگوید
باید که کجاست کجاست
باید که کجاست کجاست
باید که کجاست کجاست

اگر بخیزد لب کجاست خورشید
از او بگوید روزی کجاست
و اگر بر روی زمین که زنده کجاست
کروکشی که کجاست کجاست
نشان نشاند و چه بگوید
باید که کجاست کجاست
باید که کجاست کجاست
باید که کجاست کجاست

اگر بخیزد لب کجاست خورشید
از او بگوید روزی کجاست
و اگر بر روی زمین که زنده کجاست
کروکشی که کجاست کجاست
نشان نشاند و چه بگوید
باید که کجاست کجاست
باید که کجاست کجاست
باید که کجاست کجاست

اولم بسبب شدن در قبضه باد روی خونی
 دلم خون گشاید از دلم در دست خونی
 با ن جان می شد خون در دلم خوش
 ملک قدری داشت قدر از ملک در جان
 چه پر حرف چه بر زبان چه بدانی
 سحر صحر و دست آینه روی خونی
 زین تقسیم شدی خستم با که داشت
 الهی را ندانی با ن پاکست و در آفتاب

ایوان چیدہ ص ۱۶ موصوفت بکرا

توفیق من گزیده نیست
انچه که جز و تو در میان
ترک نیست که در زین کار
این چه بود که برست بران
قلب صفا که ای تنگ
چو سواد کبر و دلفشان
بخت ای چشم بدی از او
در تیره که بر سر کند خاک ترا
مست که تو بدی و تو نمیدی
کو در تیره پس از او دیده او را
حیف تو چرا حیف که اگر
پیش از آنکه طبع کل فروش
بیا زار برده رست
در حق شریعی زار و رنج
مردی لطیف طبع
از زین رست خراب
فرستاده چون
از طبع طبعی
میان که دران
عشق چه دران
فرمانه رستم
بکره میکش
چو در و لوتی
خود را از آن
و حاله سوزان
از اهل میدان
وادی خوشی
بر سر لطف
قانونی که
که ای شهر
چو در آن
کی که
سبک که

و این

برف روی که باشد
چو روی او که
کر از این
مرد جلا
چون این
ان سینه
مردان شهر
روی تو
میکش
که بی
در رست
این خزل
بد جوی
مردا که
عجب که
مردا که
قبول
حکمت
چو ششم
و دیگر
سوز و دل
و بعضی
میکرد
هش تو
و این
جزویت

و این

۱۳

[illegible]

با هر که که در این شهر است بی احوال
از شدت جان من ای شمع بخت
بر که بدم پیش من حال بخت
رویش بود و درین خورشید
چون چشم افروز چشم من
کشت و پس بخت ما کشت
خوشی از غلبت بر زبان من
چف و شد حیف بر روی بدن
بکن بیای چو لب و می نمود
کوبانی و در تاب سحر بخت
در نهایت شغف جان من
که تبه و اندوهی به سرم
داده چون از غایت جان من
کر تا به از دست گذشت
جمعی در میان بی قدر
پیدا کرد که پیشش
کرمان خوراست
بود از آن و جزان
خوبتر از آن سکوت
ازین صفتی که ازین
مکان عزال که پیش
ای که بیای میجوید
قباحت این نظم غزل
و درین غزل که پیش
و درین غزل که پیش

نظر دقت اثران بر سر توکلین که در صحنه قدس
دل و کمر را می کار و می
من و خیرت نشسته در این
سخن از هر که در این
منه خفاش که در این
سراپا را در این
نوجوان که در این
روم که در این
انفاق در این
اطعام سسند در این
احوال در این
غرض بختان غافل
طبیعت بر تو در این
عقبای که در این
در پس پرده غرق
پس خود را در این
و بعد از شرح این
که ای سید این
و غموش نشین در این
چون که بجز در این
رسیده از دوی
سفر خطای و غم
نوش این که در این
روح را که در این
جانی و در این

کتاب درسیج

کلی بخش لطف عیسی	که بادش بخت منی نصیب
بنوبت قش و شاداب اصل	شد از جام و درش چاکلیف
ولی چون پس از این بخت	چنین منزلی رحمت از لطف
خوار و کمر تسبیح دی کرد	چه چای میبارد شد او را لطف

خواجیدر علی که از اهل	چاکر خاص اهل حیدر بود
چون بفرود آمد به لطف	آمد از عالم جسم بود
کلی شرف بخت زین بر کف	لطف در غنچه جیب فرمود
شرف دیگر یک چرخه	کفر تا ریج جوشش چو نمود
اسم وی را حساب کرد بر	عدد دی سبزه روز از دلفرود

شیخ حیدر که کمال عفت	دست سبیت و ادب ال عیسی
از جهان چون رفت با در	خود و دست و پا ال عیسی
از طرز ریج او کردم	کشت مرشش و پا ال عیسی

علیق من خلیف فرود سبیت	چون اجل از دهر بر آمد خنیش
می شنیدم در چپ در است	مشکرم شد هم بود همین خنیش

تیراج سعادت شاه خاتم	زک دنیا کرد و پا بر خاک گردان
سرخ و خوش چون هوای	جایگزین شد از می شاد عهد اندام
و در پی ریج و شش	و در پی ریج و شش
و در پی ریج و شش	و در پی ریج و شش

و در پی

حریف غلب او را ساقی	که بر سرش بود او نعمت شرب
چون از خرم خفا شد	جفا فقر و زنی او زده بخت
خوار شد چو بر سر کفش	رساند بی درد آن باو شرب
زده تا سرشش اگر	وز و سده و در کز پش
خرد هر یکیش برای تا	کشیده جام بر شاه قاسم

کلی علی چو می کرد	نمود در دل او جز عیبت
چو دوستی علی رفت	شفاقت علی از عالم

فی مناقب علی بن ابی طالب

ایه کن است کف کن	ایه کن غیر بر طرف کن
یکش بی منت ز بان	بگذار در حدیث این و آن
نارنگه از سی خنیش	نویسه از دست خنیش
از دهر خود بانش نعل	کز کبر که برسی حیدر
سر نه بر اوست او	تا بر خوری از شفا
چرم تو ز کوه اگر چه کم	چون اوست شمع بخت
روم خنیش ز کد سب عاری	سبزه اگر بخت و داری
و زنی که نکات این علم	بخت هم نمی بختد
از پای که حیدر این	بخت از پای حیدر
و پا را باور و پای	و ز غنیمت علی علی
لیکن بهوای نفس بکند	و در هر بخت عیسی
و ز شوی جی مصیبت	کالیس برادر ابی
که در میان مقام بود	که در میان مقام بود
با این همه از عتاب	با این همه از عتاب
روزی که درین ساری	روزی که درین ساری

روز غم بر سر شد از غم
من کو خسته شدم که دم
ش بر زانو چو چمن نهادم
لاکیم کرم بر دست پر خنک
بیا زین لکرم لب
روشن کرد که نه تا بزم
رواقه در پیش پا ده
شاهی که بخت او غایت
خورشید را ای آسمان کش
عجب شد آن شب بختین
دان مهر سپهر زاری
و بس به تیر و پاش
ان چو قریب صید تو شد
القصه بسوی مروی شد
زیر که زین گاه و تقصیر
از لب سرش سوار بسپار
صد تیغ و سنان و کشت
ناگاه در شمع لاری خود خواند
کای کشته چو نموی از کجیل
بر خیزد شفا هست علی را
کان موجب است که آید
چون در آینه شیشه انبیا
کار نه برون است را
اگر بر نشسته بر سیم صبور
چون سجده بکلی یک شکر

بخت

خست تو در برش بود
من زده ز خواب کشت دم
در خواب تو وقت خا
از مهر شفا هست علی مراد
شاید که خود طرد بکشد
حیث بر بهانه بد و دست
بخت چو کند بهانه جوفا
بکشد مثل زدن سخن رک
یارب بعلی و عفت او
خردم دست ز جوشه
کان دلشده هم گدای این کشت

دوشش بهیچ زده ام و قریب
کشم ای که دم پاک نهاد
یکی از آفتاب عیسی کشت
آینه او کشت در طریق حساب

دانشه مهر مهر از من حیل لایق
دانش امید شفا هست دان شفا
کفشتن و اشفیع وی مهر آفتاب

ولا چاره بهاری چو در آری
که بهر تیرت خوابش و نه بخت
فغان که زده ای و در او فرو
کسی زاری کرم چون شود بهر آری

چون تربت دوی از برای تاختن نوشت ملک مشایخ نه بدین اهل کرم

نوشت ملک و شاه بن اهل کرم

انجی راجل ولست خواجه صاحب کتب
 طیار و خوش شهبازان و نایبان
 از لاجان بر مولای دل و جان
 بهر تاسک و فتنش تا فانی از رخ کعبه

ابو الفتح پیکان که را می برون
 غریب از جهان خربت پناش کل
 چه در تنج او خواستم عکس
 که رفت اقامت سوی عشق شید
 بان تازیکی بازو نیک شید
 ابو الفتح پیکان ز جهان کوشید

در بارگاه اقامت شرف
شاید با جبهه نظری
اینست بر از حیات بیخ
مرصع در آن در پیش رخسار

فرزنده رسول و نوریزدان
در قرب جوار از مسقطان
ایند دولت قرب به زنده جان
بدرج و قافش ای سخن دان

میرزا جان یکم السو و سرب ساق
کیشش و خوا بدیدم بنی کوکلی
کشتی آن کجاست آنجاست که
از جهان چون خنده و بر طرف است
بر زمین و آسمان وقت اله که است
غیر خنده آن شود و کشت کمر از است

فوت هر چند آن اندر کران برام
چون در این صحنی هستی مثل مراد باشد

کز زبان محبت پشت فلک درو شد
تو سرچشمش نیز مثل مراد باشد

سنگین دل امیر کرج سبب شد
از سووم مرگ چون کبر کی تر شد مرده شد

که خط او و شایعیت سنگین اندر تو شد
خط تو بود اندکی برین رویش خفت

توڑ دیا

از این جهت که همیشه نماند که از زمان تا بیخ او میشد میرزاخان

ملا ابو حسن که محیط و جو در او
 زن خاکه لذرش با فلک که میخویش
 چون کرد و بیکت عدم ز بهمان
 میزنج قوت کش و اماه افروغ

سید علی بن قاضی محمد الدین
چون زانوش دشت شمع دوزخ گریخت

صد خلل را که شروع از فوت انجمن
شاد مکن شمع شد تا که شمع از دین

بر سر تری رسیدم و دل
 نواز صراحی و عشرت داد
 بمن افروز از صفت پند
 گفتن خان کاکش فتح گشت
 بر سر تری رسیدم و دل
 نواز صراحی و عشرت داد
 بمن افروز از صفت پند
 گفتن خان کاکش فتح گشت
 از جهان سرخشم نمودم که

کل حقیقت اول خواجگی که بود قدش
نهال تازه بر سر پیش لکشن چنان
ز پادشاه و خزان گرفت بهر نیکویش
هر از حیف از آن تو نهال کس چنان

نالا چمنه جان بهر سفر عقیقی
منصوری شوقیت و درویشانه

زین زلف خلاصه رایت پی
 بهی تو دم وین اندوه جان
 هم خورده در زلف جوش زده
 چون ان کی به مصطفی نور افش
 اوسته کی کجاست حدی را

چون در گشت از پای میخ او خورده

میر علی را به افکند سپهر خواجه
ز بهر آنکه از تن سپهر خواجه کوفه
چون با یکدیگر رخ خنده افکند
میر علی را به یکدیگر میخ او خورده

زین زمانه شیخ جمال الکرکسی
چون که از کمال مضایق جان
طبع خود چشمت الف از بختی

میر جبار که هر دو روح
سکه قابل بود در آینه
کشت اگر نه زوق کلامه
ز بهر سادگی از خورده است
حجتان پس که از این آینه
هر که پیش کی از بخت کشت

هر نفس سبک چون از زبانه
هر زمانه شد حوا از دست
با وجود فضل از دست
با برادر میری که از دست
فکر که پیش چو از دست

سعد محمدان شیخ که بر تو در کشت

و

در خورشید بود رنگ صبح خاگر
از بر خاکی که سر که چشمت
چون که پیش تو خورشید خاگر
چون که پیش تو خورشید خاگر

همای سپهر بهشت شمع را در خاگر
سپهرین با که بخت بر تو در خاگر
چون که پیش تو خورشید خاگر
چون که پیش تو خورشید خاگر

کز بهر صبح جان سپهر
چو اقبال بران سپهر
دری که از خواب از بر این سال

دلا سبک این صبح با فلک
از دی زمین که از این
چون دست که از این
اجل شد که از این
انفس با این مجلس خاگر
سعی نمی نور درین
عکس که درین
سعی می که از این
افضل با که از این
چون که از این
نموده از بهر تاراج نورش

و

میکان رقم سرور اسب گشت

پادشاه ملک صحت کرد
کلین کلز اسب دشت کرد
ناکش نام ز با می شکند
دو بی سال و پیش فصل گشت

میتنی کو هر لب و دجو
حضرت میرزا خجیات الدین
نکسان ش بهار و دوش کرد
دو بی سال و پیش فصل گشت

کلین کلز اسب دشت کرد
عبدلستان قدرت کرد
میر صفا کو هر لب و دجو
نکش نام ز با می شکند
دو بی سال و پیش فصل گشت

ایلی انصاف ده چون بود
کزی تم نکش سوار است
اول ان نوین نکش جان
کلین کلز اسب دشت کرد
دو بی سال و پیش فصل گشت

چنان

چون پان چند دشت

قاضی ان عالم سوار قدر
میتنی ان معنی احکام سپه
نکش نام ز با می شکند
دو بی سال و پیش فصل گشت

میتنی کو هر لب و دجو
حضرت میرزا خجیات الدین
نکسان ش بهار و دوش کرد
دو بی سال و پیش فصل گشت

کلین کلز اسب دشت کرد
عبدلستان قدرت کرد
میر صفا کو هر لب و دجو
نکش نام ز با می شکند
دو بی سال و پیش فصل گشت

ایلی انصاف ده چون بود
کزی تم نکش سوار است
اول ان نوین نکش جان
کلین کلز اسب دشت کرد
دو بی سال و پیش فصل گشت

چنان

چون خواهر امیر اندر خورشید نظیر
در میخ فدا کرد و نهان روی خنیر
ما یسبح و فاشش نغز و پر سیدم
کر این شد و کجاست حیف از خواهر پر

[illegible]

کار خرمی را به تب کرد برقی
 در خانه اندک جا که سبیل
 در کجای حبیبی خود در هم
 سبیل را عالم رسانیده دیگر
 چه بوی زدن بکوبد است که
 چه بوی نایب بر اندک یک کل
 که در این ملک از این رخ شکست
 که کرد ای سپهر رفته رفته
 چه مضروب دست که ملک در میان
 که مضروب است آن کل شکست
 زدی تکی شکست در جبهه
 ترا در دل زده که آن توده کل
 ترا در دل کان کرمی که
 چون گشتی از باغ خان کلپی
 تو چون حبیب جان پاره کردی
 در این عالم ای دوستان در غوغا
 سز کرد این حیف به خوانه صفا
 چرا و بود مضروب و کلارستی
 چه کلدسته بود آن کل کل
 بدان بود که زهر تاراج خوش
 نوسند مضروب و کلارستی

و لا دقيه شناسي و گنگه روزي
که از صف رفعت خوا به ميرزا غليم
زمن اعزاء و جوارخ فوت و جسته

نهی شد و دلایت علی شریکی
اگر چه وقت حساب از حد ز فکر
بکشد عد که بر او دل بسته و آید
نکست شد و در حق نماند

مردم چشم جهان بین پدر
غیر از جهان بسته و آید
کاغذین بنام زهر شمشیر
نمک ز لکشتن او در آن بر آید
هر که تا سنج و فاشش بر آید

فارس شور کجای مبدان معنی حادی
ملکش از شوقی چو پیل پشت از اندک
شد بر این عشق و در دشت بیکدیگر
ناله کمان از غنای کرب و غم
در قیام آن حیات دل کانی بر کوه
چون تپش کشت آن کانی از کوه و دلی

زاد باب کرد و دجل
اجل را بی غایت افکند
در آن نامزد از دست غم کند
چو ز نامزدین زو و غری
شود و تا در سنج بماند
بگوید از آن خیره بگوید

امیر عدل عظمی باده ملک و علی
ملک از اهل زمین کاسه از اهل دنیا

کشت موی کب از چشم سحر و ریت
مغش تبت کرد و در حق و فکر شکوه
سپهر کو که مصوم بیک انگه شد
نکست خود سنج کرد و پاشی

سند ز نوبی شمع و در آن چو
سند از نوبی شمع و در آن چو
لطف طبع و در آن غزلت و صبح و کا
فرشته نبات و خوش طبع و صبح و کا
مغش سرشته خان میرزا که هر فرد
در آن سفر که بجز اهل خدمت ایشان

بکس که چو در راه سکه و پسته
سنان و شمع از آن حبیبی جان
هم از بهشت است ایشان ملک کرد
هم از بهشت است ایشان ملک کرد
درین قضیه چو تا سنج خواستند
مرد و زهر که در آن چو بار کرد
تو ای رفیق زهر مصری که تا سنج

میر جم فرغانه کبری حدت محکم
انکه از زبان ته برش نشنیده
و کوه و دشت از صبح و در آن چو
شوق و تبت از کاشی عثمان در کافه
رفت و بخورد بر دزدی که چشم از کا
تاج کجک صفایان میرزا که علم و علم
انکه کشتن خیر از دزدی با بر این

میر جم فرغانه کبری حدت محکم
انکه از زبان ته برش نشنیده
و کوه و دشت از صبح و در آن چو
شوق و تبت از کاشی عثمان در کافه
رفت و بخورد بر دزدی که چشم از کا
تاج کجک صفایان میرزا که علم و علم
انکه کشتن خیر از دزدی با بر این

در سخن گفتن و محرم شدن چو کینه
در سببی گزافه و دران بودن خورده
در کینه بر سر پیشان که بخت کشید
ش سنان در گریه و غم و آه و فغان
ظلمه کرد و حساب آید که این کرده
در جهان تا رنج خواهد بود تا روزگار

سپهر شکر که مبداء اول
جهان منور که بیکر کاروان
جلال الانام که کونست
چو پادشاه بر سر تخت روان
بروز اجل بر تاج خورشید
توشه شد مهر سپهر صیانت

زین الانام که در قفس کجاست
ناله در جهان بجان اصل که در گشت
پیش رو بود به سلام و ایثار
تا رنج رختش و لاله شمع با بود

میر ملک رتبه که من ز بود
سید تهری معنی که ناله
میر کریم که کرم می نمود
ناله از آن که بر سر خط
دو پی تا رنج و بی اندیشه
حیف از آن سید قدس که گشت

تا رنج خواهر حسن
چو خواهر حسن ان جهان خوانده
در این جهان بیک در کار گشت
مهری غم برین کرد از رنج حیرت
سرگشته و متیان در عزای او گزاف
جز در غم نیست که هم اسم او بمانی

بفضل کشت که خوش و آید بر سر
بهره رنج خواهد بود حسن

محیط دولت اقبال خواهر حسن
چو بی باقی و بران جهان دانست
وزین سراپه فانی قدر کشید
چو خواست دل که بر سر رنج بماند
بر سر کشته بسی کشت خواهر حسن
کشته از سر ویران جهان گزاف

ساز رختش از کاروان رشت
فرزانه خواهر حسن که بکاش
تا که به نیت سحر کشته رستم
در از روی و نیت سحر کشته
در کار و خیمه کشته شام کشته
تا رنج رختش و حرمانی بر کشته

ان جهان کشته سیه دار که بود
و ان سیه سیه سینه کشته
سرخش از خورده از کشته
که از او چرخ بود حسن خوانده
از خزان حبس و درین سبب
وز جوایز عظیم باقی کرد
و زنی سال رختش و دل کشته

سوار عرصه تو خشن و بد چرخ
اگر چه که بگویم لاکه نصبت بخت
کشته هم اجل ناگهان و در کرب
دل برادر و چرخ آن نصبت بخت

تاریخ غفره ہفت جہاں محمد علی

تا بیخ غروب مهر اسکان و ماه زین خواجہ محمد امین

تاریخ قسم اجمال فقہ خوان

ما یخ فروت حافظ فرکت

تاریخ احمد

202

بدرنگ نهند از بیم کز اثر شکست جهانی خیزین

نشدت که از هم است سلسله ربط امور و سبب

ایک در انواع خلاصت ہوا

پول بودی سحر آخرت
خوشی بی سحر اولی

بسم الله الرحمن الرحيم

مکمل ازین نظم که تا رسوخ است معصوم وقت اثر مبین

باز از چمن سوغور و باغستان در سید کباب ملک است

گزفوت غیث ملک وقت آغاز است کار غیث

کامل پس که از قنایین پس نقص که در عبادت

دانی علی علی کا رد ان کی الہی
برجہ وادہ کا رد ان کی الہی

میرزا محمد علی خان

باز خوشای تو که از هر
 باز تو که گفت ز هر جانب
 که عشاق زان رخسار
 از غنای تو که از هر
 چون با تو که از هر
 زان از هر که از هر
 بود از هر که از هر

تا بهج فوت فرزند نور سیده و قاضی جمال الدین سحر و عقب بعد از می

١٤٤٠

عربی زمره کتب و کلام را سبب از
همه شد توش از هر طرف که بخواست
نیکو نگه خوش بگیری سپهر
نیکو نگه انداخته و سبب کتب کرد
نیکو نگه داشت پادشاهی عظیم بخواست
همه دشمنان دور از شوآن و افغان
دوران نیکو نگه دین قشاک کرد
اری جان نباشد این همه را کینه
کسی که بود باشد شجرب بسته
برین زنده باش محمد خشم بجا
بایستی چو این عمل کنی همه از غنی
و فرماندهان دین دگر ز کینست بفر

امامی که بگویم به جان خدا که
ما او را به پیش از این وقت
ایشان را بهشت که در بهشت
مصلحت و جود است از این بهشت

تا به پنج وقت که از این وقت

زنده الاخوان صبح خوش کام
انکه در سفر و معارف و زانو
در صبح و دانه از آنکه بود
تا که از بعد از صبح و در حال
به تاراج و خاشاک و خشت
کرد بر دست خزان یک کشت

تا به پنج وقت که از این وقت

حفظ آن خود در دست و نظر
بود پس قبل از این شیر
تا به پنج وقت که از این وقت

تا به پنج وقت که از این وقت

شخصی که بر پیش چو نظر میدویم
اصلاح چو کرد خاست به جگر

تا به پنج وقت که از این وقت

محمود که کف آنکه پس صفت
صد حیف که بعد از پیش نام
هر روز که از او بر می خیزد
محمود که کف آنکه بعد از

تا به پنج وقت که از این وقت

ز آنکه از سبب هر که
ز آنکه از سبب هر که

نیکو و خوش آن بهر وقت
نیکو و خوش آن بهر وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

چو سبیل آنکه از این وقت
چو سبیل آنکه از این وقت

یکی وقت این عهد خوشی و
 که جوی جزو سطر کشت
 ز کز دود و نور سید کر نیا
 که جیب بر بند از اناندا
 شد از اوچ برین افشای جانان
 تا هیچ خوت غم آنجا نداشت که قیامی هم نماند بود است
 پرورد و دین نصیبش را پیش سپید
 شد غمت و غم را بر این در پیش کشت
 تا هیچ وفات باقی الحزن باشد یعنی سید اشرف تاج محمد المصطفی
 زب زده زنده اشرف و زکاء
 فرزند زین زین قد و زمان
 سید میر اشرف حاجی که غم پیش
 دین خوبی و کز که چو ارجا رشت نیست
 ذات ای از خرافات زنده ان جود
 چون کرد و رنجش و از بهر خوش
 من در پیش تو یکدم ز دست ادا
 تا هیچ فوت تو با کما رسد مکان سلطان حسین میرزای صفویه
 ناکه از همیش هم او پیشینه
 پوی طوفان خیزی کون ملک
 میران کرد و به نظم لاهور
 مالک کردن شکوه لاهور
 زین ملک سطر کشت سلطان حسین
 شمر دوان و جوی کرد و کجا
 زین ملک سطر کشت میر کشته
 و زین سال و فاشش بعل
 و از غم و زشت نژاد و صحرای
 تا هیچ وفات شام الحزن باشد یعنی طایفه صفی بخت فقر اکامه

عبدالمجید

سرور کعبه روانی سبب کینک
 نغمه سسنگ خداوند دود
 قصد اهرام در سبب الله
 بعد از آن که بر او رسد
 و زنده نیل از اقامت غسل
 و زنده نیل یکسکه سبب الله
 بهر تریسج و فاشش افشای
 تا هیچ سطر کشت سیادت و غم آن چاه امیر سراج کما
 ناکه از کز دین صبح سپید
 ناکه از جیش این کج خطیر
 ناکه از سبب قوی عینی
 ناکه از زلزله و شش عینی
 ناکه از رکعت بی زنده ری
 و زنده خون کس که سبب کینک
 نیز اوچ شرف میر سراج
 بهر خوشند و کشتند که بود
 چون میراث حسین بن علی
 سید پاک کشتینی میراث
 کرد و از شرف روانی دوان
 کرد و سبب کما رنج نیا
 با عزیزان مصر اعوان پیش
 فاصه دوان سبب اوج حیا
 سید القوام کما زاده حیا
 اگر هم ان کس کما زاده اگر پیش
 دیند جزان خصوصت بود
 با قوی کردن خدا و سبب بود
 کینه سبب کما که چه نیست بود
 کافش سبب رخت بود
 در سیادت سطر کشت نژاد
 هیچ غم آن سید و کشته بود

ارفاق خلق / کشته شد او
 قتل کش تو / بگریه شد
 گرفت / با سوزنی سپیدی
 شری / بکشش بجام حیات
 زهرین / چه جان تمام امروز
 قصه / که تو در تخته معصوم
 و دوش / زین مشک بخت
 و در / تو خست از دانه سنج
 حیف / از آن سرور اکابر بم
 کشته / در لباس بل و دل
 خانه / پر کار و عدل از اوق
 هر که / از او جا بست او
 بود / در حق از او قوی جامع
 کس / چه بخت و دست بخت
 باز / ازین کلمات انیک کلام
 شده / شد و زینش چه بود

حضرت اقبال ازین برترم سخت ز اقبال جو ما کو بخند

زنده و بخت بهرین فکند
 و ز غفلت شخص شکوشتش نمود
 و ز سب مغرورت او چه در
 و زین سال جزش عیش گرفت
 سیر و پیرانند و پند
 و ز غفلت جهان چو گنجند
 چو که عالمی چو گنجند
 چو که چو زده ای گنجند

حال بران سببه و صبریکه شد
و هوش و فاقه بش را فاعلی که شد
فاصله شش شمع کونی کو را
تا رنج فاقه شغف فاعلی که شد

راقصه های سپهر متقلین
که طرزش همه طرح مجبور ری آنکه
میرسلطان عاشوری را
اجل بابش راست متفق روی آنکه
از غروب که تا پیشخفتش
بمان میرسلطان عاشوری آنکه

اصف هم به دست تو مضرب
که هر حلق بود و هر غنم
اشاب گشت ده روکش بود
رخ فرزنده خالص تو
تا که از دست برادر گشته
درین دل خنجر از گشت تو
اشرف تو بود و در گشت
گشت ازین سر گشت تو

فرغانہ دین پرورد عالم دار
یہ لسان است کز افراد اولاد اول

سر و پیش و بہتاد اور فرد و حید
خانمہ از فرط رشادش بجان فردا

۱۰۰

حاتم الانصاری قاضی بیک کز بدو در
 کوه ملکین زمین بیک گدازان
 نام او کردی خوش بختی شکست
 او کابل محکم بیک کرد و بعد از
 بهیوسف کازار از انان در ساسان
 او کابل از حرم شد عیال و
 بعد از چو ان از انصر بیک
 در کفر صفت توفیق چو در نیمه
 و بهیسا که او در لغت بیک
 بهر تاسا سبب با ان نامون کشت
 قصه که بیک در انوشیروان کشت
 بیک پیش کاند مرگ شاکاف انداخت
 چو در انعام او چون خوش از
 بچین خود نوشت ازعت انصر

شعرا و جمعی از انجمن رشتی تمام صواب و هر دم بولذوق تمام

چون چرت استخوانی در دهن من گزید
چون از دهن من فروختی ستم از آن

حت عینک من بود و کین پند از دهن من
شد که آواز دهن من مثل غنچه آواز دهن من

شعر پروانه خیزد که بود
فارس عید جشن خورشیدگار
کنده سواری کردی کا کا
نقشه بانی که جهان را گزشت
عقبت آن زینت دلی زینت
و نه سواری که جهان را فکر
و نه سل جانش عقل گشت

فارس خورشید ملک جهان
کرد خدی با زوی ز دیوان
بگفت از در تیران بر خیل
شیخ ز دانش زار و تارکان
کرد و مع شمشیر زار
از دهر بر و مرکب از زینت
کنده سواری شد از جهان

بگو منی نفسی از کاران
 بود کتی همیشه که هر روز
 ملک الملک نظم حکومت
 در لیس دولت خلی سنی
 دشت چندی غنای فوج او
 که ملک از هر درگاه
 بهر رنج جانش کس
 شاعران را رعایا

بار به مهر مشیری که ز بانه چرخند
 خا صردین که اگر خستنی اندیش
 و بر می روی ز این خجسته این بزرگو
 کاشکی بودی و از ازل نشین
 وین و خاکش برش نیکه شمری و در
 حال چون در خرد کاش و نمایی پل
 آنکه دیار و خاکش بدی که کج بسل
 خضم حق صبور و صفت رخ قانع
 چون زان خجسته ابد بادل او درین
 نوک نشین شیخ چون سر کج کاش
 کز او باین اطر چون باین مودت
 هر که تیغ از نو برسد بر پیش
 سکن خلد مقصود و دن و مشربین
 آنکه کند ترا که سست که کو فی
 چرخ شعی بود و شب که تو
 کر بان کشتن و دن و دن
 طرد و تار و کس که درین و درین
 جهنم زمین درشت الو و کس
 ناکه از حین سیلاب
 ناکه از طوفان دریای بلای
 ناکه هست و از غنای مایه
 ناکه از پر و دامن غنای
 عرق طوفان شد زمین و درین
 از جانی ملو و ناسند زین
 شور و غوغای قیامت درین
 خور و بر بسم الله الرحمن الرحیم

ناکه ان پیشه و سینه زار
 حاصل نیکه و خطرات اندیش
 زهره زهر جگر و کشتن
 و زهره زهر جگر و کشتن
 آنکه از تاج زلفشان عادت
 قصه کو چون سینه است نعیم
 ایند و صبح شد و درین
 زهره زهر جگر و کشتن
 ملا از اعلا غایت الانام
 و کشتن و کشتن و کشتن
 جسته و زهره زهر جگر و کشتن
 شمشیر و کشتن و کشتن
 زلفش و کشتن و کشتن
 مثنوی این مثنوی که شرف قرآن
 ناکه و داری و کشتن و کشتن
 مکی و کشتن و کشتن و کشتن
 قد و کشتن و کشتن و کشتن
 کز پر و کشتن و کشتن و کشتن
 قضا و کشتن و کشتن و کشتن
 ناکه ز کرب و کشتن و کشتن
 ناکه ز کرب و کشتن و کشتن
 ناکه ز کرب و کشتن و کشتن
 ناکه ز کرب و کشتن و کشتن

کما که در این بیوچی ارب
 از قتل ملک تون کاست
 از بهر سلاطین یکبار
 اما شک و دشمن و شک
 از قتل ازین پاسبانان
 یعنی ملک ملک و دولت
 حیدر سلطان سرسپه
 از عرش و ملک دلب
 هرگاه که نرسیده است
 کردن که بر سر اهل قلم
 بر فرق نشسته اند
 حاصل چنانچه از پاسبانان
 ازین سال حشمت

جنبه که اسبان از بهشت
 و از بهشت قد جلافت
 چون از بهشت پنهان
 از بهشت و در کار است
 همه و سبب از بهشت
 که در این ملک شاد است
 با چه سریر از بهشت
 یک در به بهشت
 هرگاه که به بهشت
 در بهشت و سبب از بهشت
 گاین شود که تمام بهشت
 سلطان که به بهشت
 سلطان جهان پناه بهشت

چشم در دور و درازان
کعبه است از هیچ حد است
ایمانی روشن از هر سو
بجز آب حیات خوشی هر کس است
خوشه از لعل جانشینش
نیکو کار کاین را نیست
وین کجاست که گشته از بخشش
حق سبب را کجاست

11

اولت چو برنده او شمع و خورشید
بر سینه سرور و گلشن شاه کارن
شکین و برنده غنیمت است از او
عجب شان چنانچه شاه شریف
از یک طرف بسایه جان که کام هر
از جانب دیگر خفت و دوشاد و دم
تا رخ آن فرزند غنیمت زهر خست
تا برین افغانه از کوه رسد از کشت

در رخ کشتید به این روان انشا
از رای افغانی به هر گشت بخت
شومند و رخ خضر از کوه انشا
پر کار و در اقطار به ابد بخت
جست از کلب بوسی اوست که
از پای بوس او سرور شود و بر کفا
بوسید که بجوی جهان شاه از کفا
تا بقی شب رسید به پای بوس افغان

کور و زاری برای صلح
 بر خراب و متنع اقل
 چنان محمد حسین یک آه
 با خوار و زاری است ای
 پس خواران و زاری است
 حجت تاج محمد علی

نیکو حجت سار آتش
 در اقبال کرده بود
 با خود در خدمت
 که بعد و سوز و غم
 که از آن شد و رایت
 سپیدی دولت آگاه باز

[illegible][illegible]

روزگار خوشی دادش خداوند
کافران در دوزخ است
در عهده توفیق است
آنچه حاصل شد امر و عذر

این کاغذ دکت که بعون خدا پیش
تمام شده است که به بخار آن چه خواهد شد
و تمام شده و باقی آن را بستان من
از سخن زنده و قسم کاغذ دکت

بست چون در چشم عقل این فایده را
عجب نبود که شود تا به سج آن

عجب نه واقع بود آن مجمل
فایده پی عجب معذوم ابدل

ایش از مهر لعل خیزد
مهر که بود از کعبه از کعبه

نبردان ثانی در کربلا
زلف و زهره و خورشید شمع
خوش بختی بود که از غنیت الی
همه مجلس علی که ناکون
مجلس کجور زبان در هر جرح
من زاده نظر شخص که پس
شاید زنی که شکارش جرح
زوقی صد ساله طرب را بخت
چرخ سپید علی حال
در صفا عدم ایش منشد
عشقه زان شب از کربلا
هر آن سو که افاق درین
مجلس از شکر و دانه میخ منین
دین از صحرای دوزخ را درین

میر محمد زون ندانفت احدی کرد
بود چندی که از سنج راه سودمند
کشتن کی نام نام نام نام نام
بنام که شمس بیخ شکر خرم آمد

میر علی فطرت روشن خیر
نظم نظم با غنیت احلام
میر حیدر که خفای جوهرت
بود عمری شکر که خورشید
تا حدی شمس نام بر این
وزن و غنای شمع و کبیر

ازین

وز طوع و نکر بختی فراد
از این هم که کبیر شمع
از شمع و زهره و خورشید شمع
خوش بختی بود که از غنیت الی
همه مجلس علی که ناکون
مجلس کجور زبان در هر جرح
من زاده نظر شخص که پس
شاید زنی که شکارش جرح
زوقی صد ساله طرب را بخت
چرخ سپید علی حال
در صفا عدم ایش منشد
عشقه زان شب از کربلا
هر آن سو که افاق درین
مجلس از شکر و دانه میخ منین
دین از صحرای دوزخ را درین

سوار در جوش و دشت هر چه
کجین فقر و کسوت کجین فقر
غلام شاه و خورشید پناه
ز کجور کسل است ادب و کربلا
کربلا و کربلا و کربلا
وزن و غنای شمع و کبیر
تا حدی شمس نام بر این
وزن و غنای شمع و کبیر

بسو که کرم محمد خف سعدون
در جو و شکر و در و در و در
سوی لب سخی خیل اگر کربلا
این چه راهی در و در و در
پس شمس بیخ شکر خرم آمد

ان چشمت چنان که غنای
وان در این رفیع که در و در
خواهر خمر و کربلا و کربلا

ازین

عبدالله بن محمد بن خلیف
تا حدی که نوری
در قدوم و درین شب
در رخ خویش بزم تابانی
چون سبیل از چهره بر کار خویش
بهر تاسع او چهره ناز
سجده بان سبیل بر رخ

تبارک ازین دین دینی فانی
بنیادینش چون نانی
فقد و درین شب
زبان فانی درین شب
چون فانی درین شب
سنان خضر اشک درین شب
چون فانی درین شب
فکرت درین شب
بهر دین درین شب
بنا نمودن درین شب

حسب امر و بهر دین
چون سبیل درین شب
میر سلطان مرا درین شب
خاتم ملک درین شب
در عظم رسوم درین شب
فقد و درین شب

بعد ازین و از این شب
چون فانی درین شب
حضرت میرزا محمد بن
هم درین شب
چون بر این شب
و از این شب
چون بر این شب
و از این شب
و از این شب
و از این شب
و از این شب

رو که ای که فانی درین شب
نوبت فانی درین شب
و از این شب
و از این شب
و از این شب
و از این شب
و از این شب
و از این شب
و از این شب
و از این شب
و از این شب
و از این شب

صاحب علم که از او بر تو
بدرین هر خط است از آن
عزت ده روزه او را
بست می آید بیدار
عقد به این عقد کبک
حال تو اصف در این
کان از نو سنگ شای که
قاعده بود اینک شام
شد چو این بحر دی
جز تکلف چه بود زده
در این جبهه دل از این
صاحب این نام شود زین
رویش باقی زوی سپهر
کر پشته از او ای صاحب
مصلحت که کوه شرف
این ملک کسکستان کبر
کوچه لوح دل را نیست
پیش زهر پاشی کوسن
باز از او در دهان کبک
مسکندر دل چهره صحرای
بست به این که هر جبهه

یارب از تو الهی تر نهادار و نگاه
صاحب عادل دل بر تو راه بسته
حاجی شمع معنی می دهد دین سینه
جایی شان جهان سلسله پادشاه
بکینه غمزه در با کف عالم پناه
مالک دهر و جان زینت بهیم نگاه

انجیر

از نایب او نه عهد بر کسر جوید
و این ملک از کس که چنانی
زنده حکم حرکت آید از این حکم
از صفای صراحت با غلام و کس
صید پرور زنده بر صید که از نایب
درویش چنانی بکشد شایب
چشم صید از کزین بی بند و جگر
چند روزی که از حکم سپهر
چو شادان جهان اما بیا کس
را در بود ای او که درون بدیدار
اینک نه مصطفی از بی کس و نه
میتوانید زور و کشتن بیاور
مخوفه دلی که حال از او بچید
پایه بر کس شود سپهر دین
انکه با سادگان اندر او در
هم ملک پیش چوین خوشیدان
تا و اخصای با و این ان ملک
اسم داران سپهر را با و این در
بار و بی شکران چه کار و
میرزا ای در هر سلسله نغمه
دل با و بیانی آید و این
چشم آید از نایب او بچید
هم از هر صحرای کلام بی
کوچه شمشیر بخت که کند
از صفت ملک صحرای

کشت آن شمشیر کردی در این

پس خواند از اول تا آخر
 که آن لکتری که شاد است
 جهان را دوری که از جاد است
 بهیمن فرود است خاص و عین
 ظاهر و باطن و هر یک در دل
 باطن و عین و هر یک در دل
 سر زنده و در حیات این عین
 سخن قصه چون در میدان
 او را هیچ ازین برادر و دوست
 نبود و هیچ کوی از غلط
 جهان بی روی و دانه و دانه
 برایشان نیامد و ایمان

که از باغی غلب چرخ
خورد بر چوب طه این دلا

ند که از بر تو عارض ابر
 شد و کرد و گویند که کز آن
 ناکه از جنبش قیامت
 از دو جانب نماند غول
 شد بدین مسلح و از کربل
 زاقصه بی عوارض دور
 سحر طوطی طرح از هم گفتم
 با سبب و شوق ایران
 شاه بر تخت دولت سجده
 سران و گشای بر کوه
 سخت شتر و ده غنچه دار
 کز آن دشت با نظر پنهان
 سران لشکر آن جنبش
 و آن ننگان نقد و سرشته
 که نبودند کم ز کوه کران
 همه مثل شکر زار و دانه
 فرق در میان بی و دیگرستان
 تا کنند از غایت خلق
 جوش و سینه کوش بر زبان
 قصه کوثر بر زمین شد جوامع
 دفعه شتر از خاک بی شردن
 بمسیر پیران حسد از کبر
 حکم کشیده زین دین
 بسیم چو پلان نماند و کوه
 کارزار ای جان سوزنده
 سپین پیروزه نشاند کبر
 که هم از قیام پدید آمدند
 چون رسید از ناله زاده
 از خرسند و غایب شتر و ده
 رنگ ملک علی شردن
 ان شتر رسانا مار گشت
 به تخیل که از هم گشتند
 بود و تاریخ سال شست جهان
 از خفا صحرای کربلا

والله الصادق سيد الغنى
خبره از جنگ تر می افتنی
مجلس مجتبه ان مهد اورنگ
کرد و بر بام ساز لب بکنک

این سخن مان از اول تا آخر
 کران کفری که اشرار است
 جهان را در وی که اعدای است
 بدین فرد شخص لوحیست
 نظام حل بر وی که دول
 بان منصب آورده چون مرفوع
 سر زنده در حجابی است
 سخن نموده چون مدینه است
 او را سج ازین برادر محفل
 را بود اجتناب گوی از طعنت
 جهان پی روی او دلاور است
 برایشان جان و دارم دعا

ایصفی صفت سلیمان چه
 اگر لطفش برصیقل مهر
 از کلماتش در دود آتش این
 ضرب یافته در سنگ کشتی
 روزی از دود فک که چو کشتی
 باز در آب عقی که بود قرین
 را در معبود نام شمرند زنی
 نماند هر چه بر سر آید باقی
 نه طبع و نه آب ریش رشتنی
 آتش که کشته چو این نماند سعد
 و آن سخندان در زیر فرمانده
 طبع از غیبه حیل الی این
 ای دل و ای عقل سلیمان که
 که بر دوزخ کلاه است محمد
 و نمود این تولد محمود

[illegible]

نان کشته بستان بستان
 کرکر و ران و قرا کو شکر
 صاحب سده و صاحب
 افغان بستان بستان
 انکه بر مرقی انکه کرکر
 و نکه بر مرقی و نکه
 ناکه از گردش شور بستان
 در بستان و نکه و نکه
 انکه بر مرقی و نکه

خبر بجز آنکه در این مکتب
 عدل و جان و دین ای خدایه و برادر
 اسرارش و بایک پندش است
 شد و از آن حقیقتش آن بایک
 کران و بی هر گاه به شوقش
 خان چاشین و دو کاشین علی الاطلاق
 بی چون بر سر دگر از کمالش
 نو صف هر کس است که بفرستد

معدن است که در عهد نسا
در اتم کنه شیرین
که از خشت و چینه افراز
نه جوی زاب و نه مستی بشمار
در حساب غرور نشاء سوار
کف حیدر انداز کشور دار
در عجب مودل و دلیل دنیا
شیرین معیت بهترین انظار
در لی معیتی و ذکر کبریا

در نه درونی سلسله افزود
نیز بر جی سلسله که رسید
دو صد و پنج و هشتاد و دو
باغ خورشید که بر شایسته
مجلس چون نطق از سخن
صفت آنکه در کن و لی سنج
پیر کا سب خان بنویس
دله نامدار خان بنکار

مرسد و فی سلسله عریض
میر جی شد و یافان خان جهان
زاد بر جی که با قیمتی عریض
چو در گران کردی که نه برین
قرنه شرم بر نه صوف تا نه فروخت
و چو در او که پیش تو نیست ز جی دو
برای یافان سال این دولت کردی
برای صوف تا هیچ سید ملک بروی
همی که از خاک سلسله طبع نمود
اسید بیکه نام این بر زاده بود

و زیری که خوانده او را
دیری که کلک جهان نیکو
خلف سنج کش سلسله
چو در جوشش جهان کرد
ز عیش کوشش با برکت شید
چو جویانی که شید عیش

مهر

مهر خورشید وانی شم
مهرین دور است تا بی شم
خاست یک کاین مراد و کوشش
از او نام جو را از زمان یاد
چو در جوشش زار است کند
زبان شایسته برکت

مهر کرد و کاین که مرقد رعیه
ماه کاین که شایسته شایسته
اصل بر کار بر این سلسله کش
وز از این است که از شایسته دولت
دولت او که در جوشش شایسته
در من که کلاه که در جوشش دولت
دشمن جانشین که نیست زار
کوشش با لفظ شایسته
در سر سلسله و شایسته این دولت
تا چو در سلسله این که در جوشش
کود و بر این سلسله با سلسله دولت
قصه چو لان چون که در جوشش کردی
بر جوشش چو شایسته و کاین دولت
تا سلسله را سلسله شایسته
و از این صوف تا شایسته دولت
و ز شایسته او که برکت این سلسله

شایسته چو در جوشش شایسته
کوشش که در سلسله شایسته

مهر خندان دوست دل بکند
با در خانه مهره با به
فرقه جابریه را چون بست
مهر نامرنگ این دولت مستعد
باغی که پیش روی کجاست
نور چشم جمیع جابریان

اصف کمران خدیو جهان
دور کاغذ کش دوران
خیزد بزم سحران محمدر
اگرچه چو اندر بخت کرد
و کله تپاند از تصرف کرد
هر که می باشد در سرباز
فصله که پیشی که بود با
در آتش از پا چنان دست
در صحبت با که کرده قوت
کرده در عهد حکمت است
ز احق ب عفاف او کند
از فقه و من که فتن خل
اصف حکم را از ملک اسل
بست در عالمش که کرد
وز زادت سپهر است
که مطابق ببال بود است

ای دل از این پیش کرد خرم
تا چون خبر خبری بریزد
شربت حیات کند شکام
شسته با نثار از هفت کرم
کوبد

کر چه بود در همه پیر و دژ
مرد درم بریز که شمر
دارد از این نشان در دست
نظم منظمه بود و کرم
اگرچه بخت شد از حال غیر
اگرچه عجب بود اگر سبزه
تا که از انوار منو صفا وی
وزند و صانع حب و حش
زنده صانع حد حسین
تا شود از عین با عفت قیم
میں شود از روی حساب بکام
کر دین خواه با وفا و نیکی
بر که در دوازده دولت چنان
فاصله الهام چه جسته یلم
کونی از ایامی تسدای رحیم
کاکه در این که باری ایست
کر و در از دست و خایه بکام
شده با لطف چندم کرد
ای که الی عده کشت سبزه
کر شود رستی از ایل در
مرکب اندیشه من که هر حال
کین مرد از فقه و دانشند

مهر خندان دوست دل بکند
با در خانه مهره با به
فرقه جابریه را چون بست
مهر نامرنگ این دولت مستعد
باغی که پیش روی کجاست
نور چشم جمیع جابریان

میرای برده بار کمران
کامیاب از منت آید در جهان
چون ز طبع شیراز سیدیل
قلم جهان چه هست که برادر

شد بهودا باور این که چنان
دانی و شنیدی از هر صد
پیش سزا ز کار و ناما شده
ای درم در این معجزه هر
ای کمال کمالش نام هر
ثانی درین معجزه که کار و
دست جانش هم کم کرده
و در حساب و پاداش و پاد
از حد است که شایسته
داود هر صحت سالی که

شکر که شمشیر جی شد
دولت شاه شمشیر ترا شد
حارث ملک جسر خاکی
انگیز است از جانی شایسته
و کند دامن چرخ است
شکر و کمر که از هر
مهرش از این و سار و سکن
صلبی لشکرش خاکی شد
دیده و غنیمت که هیچ جهات
ای جلد شکان عباسی
و قیاب از میان این شد
نقل معیت از او که پند
اکه او نیز نمیکند معیت
زنگنه درین این صف

سلطان سر فرزند شد
سازد پیش از که ضایع
و این معجزه که هر
زنی که در کمره انداخته
حق که از قفس که از هر
تا این تری که در هر
سوی که در این معجزه
و هر که است که در
تا ششمین شخص
یکه اگر نماند بود
حاصل می نمایند
و از غرض که هر
تا هیچ که از هر
و در هر چه
تا که گوش
چون که هر

خان هم فرزند که هر
ان سبیل سمان
داده و در این
و این معجزه
کرد این در و از
قصه که از هر
آصف و سید
در وسط و سید

اندر غیبت ز آفتاب
 و کز دور نور چشمت
 چو به خلعت یک که بپوشد
 کسری و حاجت نکند
 ز بهر آفتاب و بی آن
 بهر صحرای سحر و سحر
 سره که کز کفر و کجاست
 باطل پریشان که کجاست
 ناکش از کج که درینست
 و به دور از کج که کجاست
 که به درین کج که کجاست
 رابطه چو بوسه درینست
 حاصل از آن طرفه و کجاست
 حکم ازین سبب و اوراق
 با جمیع زحیات است

تامل شود از زبان اهل این
 ز لطف و در ناهم اندک است

ای کفایت ای یونانی کجاست
 هر زنی که درین کجاست
 چنین سحر و آفرین آن بان که کجاست
 با و هر که درین کجاست
 شیم که ای کجاست که کجاست
 چنین که درین کجاست که کجاست

چون ازین سخن حال را بشنود
 قدح دکن سبب چون او بود که کجاست

بهر سبب سبب سبب سبب
 و کجاست بهر سبب سبب سبب
 بود که بهر سبب سبب سبب
 روح عالی بهر سبب سبب سبب
 در سبب سبب سبب سبب

چون بهر سبب سبب سبب
 شد بهر سبب سبب سبب

معتمد بهر سبب سبب سبب
 بهر سبب سبب سبب سبب
 بهر سبب سبب سبب سبب
 ازین سبب سبب سبب سبب
 اگر چه خالی از سبب سبب سبب
 بهر سبب سبب سبب سبب

ناکه اندر صومعه کجاست
 ناکه از دود آید کجاست
 صبح بهر سبب سبب سبب
 مشعلی که کجاست کجاست
 عذر بهر سبب سبب سبب
 دل چو این که کجاست کجاست

که بخت تو بایستی شد و حکم
 ده چه برفت و چه نرفت
 چون بختان رسد بختش
 خسته کند از جهان فانی زنده
 حال لغوب وی چه باشد و با
 بشنود این ندای پرگشت
 که همه قوت که بویست رفت
 از نو تا خود که بکشد بر وی
 خاموشی را لب درازش
 فکر تعیین سال جانش
 سطر حسن مطلعی که مرا
 ثبت کن ای پیکر رانگش
 برسان آنچنین سخن زده ای
 که بر مرده زده ای
 که بدین پادمان پیش آیش

که پیش بختان داشت کان
 که پیش تو هم که بختان
 از جانشینان نیات ای
 و دفعی شرح خرابی خراب
 که یک روز در میان روزها
 عجز از سبب بی پایان
 شد بحیرت روان زنگ برین
 از زو فی دهن نگران
 سطرزل شده کون و مکان
 که بران کجاست خطای
 غاصم صید بد زبان
 سطرزل شود زبان سپان
 حجب غاصم برده زبان
 دور از جبهه زبان
 قدسیا زده و چو دین

شرف مجربان که دالدار است
 مرک فرزندش که پنهان بخند
 قصه که چون حرف و دنا بگویند
 بادای است که آن حرفت
 بهر دگر که عجب روی چشمش
 تا که ز راه آن فرو رود
 پیش زان که فتنه طرکستان
 که در حق و دنا تو کج و کجاست
 بدین سبک مکه بر تو در چشم
 خواست خود و هم که نام دارد

شرف لدن بر سر است
 که کینه و زاری بر او جفاست
 از تو که طبع است که
 شمس و ج شرف بیخود او
 صفت خوب و بد
 بهر تیغ صانع
 و کینه او است
 جفت و صفت
 این قدر است
 بهر تیغ است

سخت چون شد قرن عصرت روز
وز خدا بی رت ابدی
میرزای جهان ابو القاسم
امکان کارش ندر ابراز
و نمیکه چاکر مثل او برزد دست
کوس دولت مرین عند الوان
گوش جرج ویرشت کرمان
که پرا صیبت است کو گران
داده است از برای او
حکایت از هر حدتش این

شکر نه که داد حمد عزیز را
ایزدی که بی حد حمد عزیز است
بجست به صفت نیست کی را
والله شریف نیست بود و چه عزیز است
بروی در جهان نرود از او
بستی و وفا کی خستد عزیز است
میدانند بکی روح عزیز است
بکشت ز توین شرف از شد عزیز است
زین نیست هم که گشته در کجاست
کافی بی بدل شد بدلی عزیز است
هم قدر و زنده شود از غنای عزیز است
هم شرف قید شد عزیز است

نحوه سرور و سجده کنی چون نوا
ز اعتقاد این شده ز نیای عزیز است
و صفای زین مقام از بهر کجاست
کلان نظر است از این پند

صحت کای آمد و قوی سی کای
پای کفایت چاره ای شد از رخ
مستور چه با غافلان سب کفتم
صحت که است از بهر شایسته

تبرکرم از بهر نیاید عوق
سختی است از این کس که از رخ
شربت کاه و باغم به صحت
شربت کاه و باغم به صحت

چون رویش رخ چشاید
و چو چو کس که از رخ
تاریخ شود از او سب کفتم
رخ سب کفتم از رخ

عزیز که در موی عزیز نیست کز او
صدای صفت کوی کفتم و الا شده
چو شد زیارت لبش بکفتم
نشان عزیز در چشم او شده
بهر بهر از سبب کما شد
کلام دل همه از بهر او شده
ولی بهر بهر از سبب کما شد
زین کس که از رخ سبب شده
غرض که از بهر سبب عالم بانی
زاد و فانی و سبب چاره چانه شده
مورخان بی تاریخ و طبع کفتم
عزیز که در موی عزیز نیست کز او

از رخ

چو شد چو شد از رخ خود شکی
از و صفت چو شد چو شد
کریا که بود و نه کز از رخ
از و صفت چو شد چو شد
ای بی اعتدال طبع چو شد
حقیقت بود و نه از رخ
باین چو شد چو شد
کبریا که بود و نه کز از رخ
زین کس که از رخ سبب شده
چو شد چو شد از رخ خود شکی
کلی چو شد چو شد از رخ خود شکی

و صفت کس که از رخ خود شکی
بودان کس که از رخ خود شکی
و صفت کس که از رخ خود شکی
کفتم کس که از رخ خود شکی

در این کس که از رخ خود شکی
خوابان و صفت کس که از رخ خود شکی
در این کس که از رخ خود شکی
خوابان و صفت کس که از رخ خود شکی

کلی چو شد چو شد از رخ خود شکی
کلی چو شد چو شد از رخ خود شکی
کلی چو شد چو شد از رخ خود شکی
کلی چو شد چو شد از رخ خود شکی

کلی چو شد چو شد از رخ خود شکی
کلی چو شد چو شد از رخ خود شکی
کلی چو شد چو شد از رخ خود شکی
کلی چو شد چو شد از رخ خود شکی

در دو کون آشفتی شد چو کدو کز دلی
چو دانه و زهرین شمع کشتی
آتش آن بود که شد شمع از دهن کاش
بر جان از دهن است آبدی نورش
شمع زده و کشتن در خورشید میزد
کز کیم شمع شد شمشیر کیم کاش
مکن کشتن در است کشتن در شرف
بشراف آملین سپید سار است زلف
میرین کرد از قلم حقیقت لطفش
بود از غایت شان پادشاه در شرف
او کوه و از سبب از لطف علم و عقل
داشت او و سطره صراط این دایان
و کوه و کوه میزان و کوه و کوه
بود از کلاه سبک جگر و کوه
ناله و ناله و کوه و کوه
کشت زاده و کوه و کوه
در غم و کوه و کوه
و زنی و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه

شبه ز آستان سار است که کوه و کوه
میدان دل شمس و آستان و کوه و کوه
چو کوه و کوه و کوه
در لطف اگر چه تاده و کوه و کوه
پروا و کوه و کوه
تاده و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه

چون شمس بر نظم ازین است
که زاده و کوه و کوه
تاده و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه

اینها

در یک سال جانان غزل شود
حزن از تو کشتن و کوه و کوه
اگر از تو پرسند که کوه و کوه
بکوه و کوه و کوه

میر سید حسین و کوه و کوه
و کوه و کوه و کوه
برین و کوه و کوه
برین و کوه و کوه
اقل و کوه و کوه
سند و کوه و کوه
و کوه و کوه و کوه

بکوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه

چون با کوه و کوه و کوه
سند و کوه و کوه
و کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
و کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه

چون ز کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه
کوه و کوه و کوه

سبحان شریف بیک کت
کنده چشمت این پیر چمن
باز نه اندیشه میوه شرب
ساقی این رقیق نوش بیک کت

نهرج حضرت سکت بنی
بملای مغزی شده کز کوه
همه دالین کز کوهش بود همچو
دلفروزی که چون خوش بیک کت
نکی نامی کز کوهش بود همچو
درین سن اوج سکت راجه بود
کمون نه چون زنده تر سکت
نمن تا هیچ پرسیده کت

در دهر بر مانی کای خیره بکران
ذاتش کز در جنت مبتدای شکران
هر رشته بتابی کای کز کوهش
زاد و دامن عالی کز کوهش
فقد برادر او خول دسکت خازنی
شد چمن چو سون زین جوده کز کوهش
رض چو در جوانی زار در بهیجت
را بکن چو پرسیده بیک کت

ان موه شمع کت از دوع نعت
این داد نیت چمن کز کوهش
چون رفت کز کوهش کز کوهش
تا هیچ رفت چمن کز کوهش

از

کزیده سیدی علی بنی ام الدین
بستان حسن شهید روی بناد
ولی دمار برادر درین و پیوسته
مرحمت بدین چون زنده تر سکت
عز و خیال دوتا کت ازین دوسکت
کزیده سیدی مرحوم در چو افکند

زکیران زبر دست خان بیک کت
ولوری کز کوهش کز کوهش
بزد و چمن کت کز کوهش
مناده قزاقان ازین با دوی
چو رنج چو بوی این طاق
عز و بقوت طبع از برای کز کوهش

سرد و کوهش کت خورشید علم
اکت بر قد سکت کت کت
و کت کت کت کت کت
سکت کت کت کت کت
فقد کت کت کت کت
اکت کت کت کت کت
در کت کت کت کت
سخت کت کت کت کت
و کت کت کت کت
کت کت کت کت کت
کت کت کت کت کت
کت کت کت کت کت
کت کت کت کت کت

قد برادرش دل بی نیکی گشت

کزین نارس عرصه و دل
چلی کوکب ترکانی گشت
سپهر فروخته و هر یک
ز عیلم چه سیکر کرد گشت
دل ازین گنج بسا نشیند
ز عیلم سپهر کرد هر یک

قد برادرش دل بی نیکی گشت

قد برادرش دل بی نیکی گشت
که بود اصل این عرصه و دل
که ترک سپهر اندیش گشت
که دره و از غنای خاکش گشت
ز وصلی گشت برین سپهر
که می گشت از بهر تار گشت
برای گشت شتر گشت

چون

چو توبل سپهر خان گشت
چو توبل سپهر خان گشت

سید بقوم کر خان گشت
ز دست اندر کار گشت
میر ذی رتبه سپهر گشت
قد برادرش دل بی نیکی گشت
هر که بر کوئی نو کدر گشت
سخت نیکی کرد از زمین گشت
چون بزم سوخته گشت
بدان تیم گشت

ز دست نیکی مت سپهر گشت
نادر دودا که کار گشت
هر که بر کوئی نو کدر گشت
سخت نیکی کرد از زمین گشت
باد و بوی گشت

خاک بی غلی غایت گشت
از تو سپهر گشت
گشت طو از برای گشت

علا از اهل فصاحت گشت
چون از اهل فصاحت گشت
چون از اهل فصاحت گشت

چون

طرح حسن انبیا بر حسب مری
که کو بر نشین حسب مری
نخستین طرز است بی سینه
که خوانند از نظرش نال ای ملک
و قریح چون کباب بی بی خلیش
بنی قریح بر حسب حیدر که است

اصف صفت صفت صفت ان و بر غیر
ادش زری بر حسب بر حسب
ماه و ماه و از عدلیاتی این بنده
قصه کوته این ملاست حج و طوت
و بر صفت را بود او را یکی که در یک
شیرین و کرم و پلا و جلا این اثر
نیت بر این اگر بر حسب مری
و کمر این تا مریخ از مایه عید

دور و بی شان که وقت و
سور و در و ان که است
خان است محمد خان که
الکلی بر حسب مری که
و کمر و ملاست بر حسب
است نصیران است
حکم و دریا عیال که
از بندش در بر دست
تاب و کارش بیاد که
در زمانی که حضا
که چه کار و دولت است
اکثر مریخ از اندر او

الغیر

این که در کردان جهان
یکوله و ادش که از این
میر و شش مریخ که
و کمر و از این که
الغرض خاتمه عیال که
صد فواید از این که
درست از مریخ که
غرض مریخ که
بی سینه از مریخ که
قصه کوته از مریخ که
این و مریخ که
در چنین وقت که

جنت که صید بر مریخ است
چند و در مریخ که
انگشت بر مریخ که
طبعی بی از مریخ که
براهه که از مریخ که
براهه که از مریخ که
در اندر مریخ که
چون مریخ که
که کو و مریخ که
سنگه مریخ که

الغیر

امضا چون قصه آن جان مجنون
 غرض چون آن میان کج را بر کبر
 در آن مجلس که مضطرب زینزل
 کین مولای حقتر خجسته گشت
 جهان را تسلی بسوی جان فتنه
 زین کعبه نشان زان او نشان
 به شد زان سویی جان مجنون
 بی تا سنج او سویی جان فتنه
 چنین پدید را بر کبر جان مجنون

اصل مایه گوشت با پاشنه
 نم زانده و جودانی کو
 تاد و تاسنج بشیند این
 کدو آبش حب بیانی
 کر کسی را رسک باشد
 کبند که بر جوی این تو

کر پیش او زجا اهل من بر پیش
در جهان چون ناپ صاحبان او
چون برفت از بهر تاج زدن گشتش

ناکه از ناره اش عالم سوزی
ناکه در صحنه طوفان غریبی
خفتی و بگسبان کرد که از پر دلی
با حق عالم شد افسه که در محبت غنیم
ما تم این بود که برفت ز دنیا بی باقی
حیف و حریف که آن کشتن زور کشتی
او صدها که آن کل بکشتان سر
واری و صدها که آن بخت ز روی
سلطنت که پس بر سر بخت کرد
قصه که تا در جهان بخت کنان آرد
بهر تاج و خاستن که در وی چید

از کف جهان بخت آورده
فریاد کنان بی بخت گشت

و آن جهان کشیده شد سوی جلی
و نگاه خود برای تارکش گشت

ناکه بر دمی جانی و بر گشت
ناکه بهر بختی او در گشت
ناکه صیل او در طوفان ز سر گشت

ناکه گشت از زلزله در زمین و در
ناکه از سبیل خلیق قدم نهاد
یعنی معین دین فی احمد که گشت
زشتش چنان توان و قدر اقتدار

در سطر خلیق داشت ملک دلی
چون او قدم بگشت در سبیل
در حالت جاست چو از نا تو بگشت
میخفت عقل هم که ز تاراج بردی
کیال این زمین ابدی بر سبیل گشت

بیشتر جو سبیل را زنی بگشت
هر کشت و بخت که بهم بود از بخت

میگرد چو سبیل گشت شریک
سنگ چو رسیده به سبیل

در گشت که در این بزم سبیل
چون در گشت بکشت از نشان چید

از ملک طوک و درین دست سبیل
هر کج که از دی گشتی و دور

این ساعی که به شدت شریک
در پیش او از اهل جهان
راستد بلا ف هر شاه سبیل

از راه که از خاک سپیدت چو
کاشوب و خاوی فرخ نور دل

از این شش باغی که کلمه کشت
بهراره صد و صیبت تازین زدن
بدینان که از هر دو مصرع زدن
در کس در کمال پس که به چشمت
چو شد ز چشمان اختران زدن
ز هر صحرای شیر بر روی فروز

میرزا که گفت بادل که گفت فیض
خان چه خطرت بر دل که پیش آید
مسطفی خان که بی نصرت زار
شیخ دولت چه مرا فرودست و عالم
خلف نه مورش هم که زلفت زین
بسط العدل علی بن الدین
ان می شد اقیام رسالت که آمد
شد چه مشکو و زارست بر دین زکام
دست رسد حکم چه زود و زان
زین وزارت که کم از نصرت سلطان
حاصل این مصطفی از وی بیست چو بد
عقل به پیش فرست زین بهمن

ان سپهر او ان که بر خیزد
دان خلک ستم که بگوید

چون

میرزا بن الدین علم تو سنان
وز غنای تو سبب این دین
انکه دارا و پلس زود و زود
همه و نه امید از هر شکر
انکه دارا و دقت از این مهر
همه رخ غنای تو سبب این
رو به سبب و سبب این
چون خیال من از دقت سبب
کرد بر پا چشمت چه قدری گوید
دلا ترست چوین کلامی گوید
حاصل این حال نه صدمه است
طبع هر چه بگوید بهشت نین
تضر کردن حق که این جهان

در طبع از شکر او که از شکر
روغی که در کلمه بی بر جوش
چشمت زین شکر چه بدین
لش کج زدن شکر که شکر
رو به شکر استان او جان
باد که درون اسباب او جان
از شکر چه جان او جان
کشت او را در دل زدن
استان که کجاست از وی قیاس
چو بهش از هر زود و زود
دو خطره که کج است لیس
از دوزخ اندیشه و صبح باران
کج حال پیر علی حساس

خدا که از کرسی سنان
نیز از راه که دلا سنان
بار کاهی که سنان زار
بار کاهی که حشمت از شرفش
بار کاهی که کفایت امان
بار کاهی که از بر ابریش
بار کاهی که سبب بیاس دانش
بار کاهی که دوشه این جوام
سببش از دانش چه سبب
فرش زین سبب خوش بون

که چو غش سنان سنان
کشت گشمت از شکر آید
چند فرسای شکر و شکر آید
رو به سبب که کج است آید
پوی از سنان خطاب آید
چرخ در معرض چنان آید
دولت از صدمه زار آید
مهر و مشرق از صدمه زار آید
زین این عالم غراب آید
بر تر از هر که سبب آید
رنگ فریاد شکر آید

نصف فتنه میان زن و مرد
 ساریب خیال اگر
 صیقلی بخون دولت کرد
 جوی هر ملک گنجیت کرد
 از هر چه بر تو صیقل شوی
 از گنجیت را بر هر که

مکن جهان قوت را در ملک
 مایه محبت و ستان ملک
 شد برادرش شد با ملک
 لرم که زاری از او ملک
 شاه من شیخ شمشیر ملک
 تا جوی سر از ملک ملک

شمار کردن که سبند زاین
چو کلبیان پر پشت بر شین
سحر بار جهان که گشت زین
کرش زود را دست جواد
نخ مسعود مسیر ز جواد
افتاب سپید دولت داد
آنکه کرد و بد حقوق بند کش
کران ارادی سبب و آواز
و کمال اخلاق را در بند کش
در این انفس قاضی الحزن
لکن در کار شخص غرضش
از دود که بر می افشش
از تقاضای عهد ظم او
کنده نه زدی رای صغ و دی
کر گشت یاری گرفتار
صبر جانده یقین با دود
و فساد و عیبت شخصش

[illegible]

در سحاب دهان کویت
فکر کوته اندر سینه فروز
زین در صبح دل و تار سنج
و ای مطلق بعد حکم خود

کل جدی از دولت بر سپهرش
سستی با شکی که جانی فریفته
یک دهنف مندر نشین که زنده
برای زینت و زینت است آن
تجارت کشی نظری که شغل از پی است
نوشته از پی تاریخ آن بکلیت خیال
که کرد با رسم خود دیده بر دست

یوسف از پیشگاه من اگر حاکمیت
رد دل هوش از زهره چین
من سینه چاکم دل چرخ زبهر
نکته چون کعبه شاد بای ایتم
سودی خورم کن طب گاه و بیکه
لازم است از سیرت خوانم بی آنکه

دل از تیرش پرست
شید گاه از دل و شش من و چاق
دوشینه چشمت و سپیدی من

بر دانه زهره و از چهره زهره
شبها زده کش چو زوی در خرم
از حالت پرواز چهرت ای دل از

کر زوی داری بر چهری که بپرداز
تا جو کشتن از آفت و ایت داریم
ای کشته دل و لغبت در آزار

دخان و چشم و ابرویت بر تپ
میکنند از شرم منان و ای
لا فیدن از مهر با حبس بند زین

حیفست که چون راه محبت بپوشم
پادشاه اگر ز بر روی او و پهلوان
نقد از در زبانت بپوشم

از پی محبت دل در مانده قدم

ز یک بر خط خوبی بهشت است ^{نظم} قلم بران شده یا قوت پیش لب لکیش
رخ است در وجه ام شک ^{نظم} بی چهره از خط شک
شکر کوب را به افر ^{نظم} بنامش شده اند به دست افر
ز فخر کش که منزه است ^{نظم} ز خون ناب باز است باران
سر بر کشند بنام ابر ^{نظم} بران فزاک دران باداران
چون هواست مغموم ^{نظم} کس طعن داشت عادت داشت
کرد دانشش به پادشاه ^{نظم} بر آرد و قیامت باشد
خوابی اگر از مردم ^{نظم} از من که سر شکم بود از خون
با کعبه ایدار ^{نظم} از دیده دران نشان دانش
از خوف و خطر ^{نظم} بر می که بر دانه زنگار و آبر
در کج روشی ^{نظم} چون است خداوندین از من
کان شده کرم ^{نظم} در بگذر صحران کیم
جام می در دست ^{نظم} محتسب افران است از مردم
کشکول ^{نظم} فاق ترش بوخت بر روی بکن شد شفا
بر کجی ^{نظم} کبوتره شده قبول ان آتش جان
من نشود ^{نظم} با پیش بکشته نام از من
نظم

خوش در ششانی ^{نظم} هر از ششانی نوازند کیم
صدمت بدو ^{نظم} لیلی شود به دامن جنسین کیم
بانم ^{نظم} هر یک بعد از ان رسول پیام
کر کیم ^{نظم} سویی دگر بی داسنی و یا به تمام
بر چنین ^{نظم} شد به زحمت از او جانب افرا
از شیده ^{نظم} کم شده زود را را غر و سپید شده
دلای ^{نظم} کرد از سفر و زمین باید از اول
دارد ^{نظم} به تو که دست از ان باید کرد و شربت
بر ده ^{نظم} به ان خط ای که دیده و اندیش
دل ^{نظم} چه و بوسف کفانی از اندل افر
به ^{نظم} به شرب و صواب
به ^{نظم} کشف را از انگاه بعد از می نمود
به ^{نظم} اعلام دل که که انداخته است
کرد ^{نظم} اول زبخت مرا سر و شربت

غم غفلت نیست کوئی که خلعت زان مقام اول سده پادشاه
بیشستم چون کنی پادشاه در آنکو بدین نای عشت قیلا
لب قله قطره من ماله باشد بچک سکان تو ای ترک قاتل
در خانه کرم و در روزی که در پی ششوی نه بر مراد دل سپردار بود
دلی که در آن چه فرق نیست نمود میخواست برون آرد و دست زدن بود
کفتم دل بپشت عمارت پادشاه اول زجه آورده لغرض فرستاد
بدست چوبه پادشاه نام در آن واری ششوی و در دم از دل کم آواز زنی
دل در سخن تانی بی زبان کند از خوف خارج شد
چو از کرم عاقل شد او سر و کمرش بر در پادشاه روی آورد
خوشید که در آن پادشاه شکوه پادشاه را در مجلس شده شانی از روی پادشاه
مسلک من طلبه غیر من و من و من ششوی مرادم مبد عاقل قیلا
بر آوازی دوران که در عجب چو خط از پی منم رسیک کشید
یک چهره نبودان حسنه روز که در پنجه و غم کس نه
نظر بر جبهه او و چیت بر کشتاید
سکینش از پادشاه که در پادشاه سر و قیلا
هست یادم به چنان روز که در آن پادشاه زان رند آخر عجب

دی نیست به توفانی بر روی طریقه در خود و زلف کوبی و پیکانی
از دست زان که در روز و زهر یک قیلا سکان کاه در کس مراد
کشتی که در خیال دله ارم نیست خیر از چشم پادشاه ارم
قصر ششم نسیل جرای کل نشینست پوی و پرایست
دست و پایش کشیده دهم که تندر و بویست و پرایست
بیم چو در حسنه پیشه و ششوی کشتی بر روی بسم یکرند
نار و دست که آن حلقه او بر دوش سر بر سه هم ششوی و کشتی یکرند
ای سبیل زان تو نسیم به خوشی بر دم شام از تو نسیم به خوشی
ای زلف که در آن که در چشم شده هر یک زلفت کشتی و خوشی
ای نام تو از محض کرم و در که در آن ششوی زانم تو بر سپرد پادشاه
ای منظر چشم هست و یل و یی کار دل از دلان کشتی مثل
چشم هست است مرادان کشتی بیم دشت است مرادان پادشاه
از آن در دل کسان حاصل هست که در آن پنهانیت بر دل هست
از دیده چنان که در قدم که در خود جویند و در مای درج دیده ام زهر و زهر ششوی
انکه کل کل کشتی هست و یی کل صبر کس است عرض دی

خسته چه در دهان باند سکه زلف از چوبی بسته بران روی کو
 نر از یک ببردند هر دو شام رسد یا زخمیه و کرمش انان خنده
 خورشید و شمع که از آتش ارم دست چشم چه بهمان از غم آن سکه بهت
 چون دید رجب ارم از روی لغت شده در زخم سال ابد است
 چو نه شکر من بر قع کشود مهر بعد از ناس اندر شب منو
 سنی مشر چه در درین بود چه به چشم که از پیش از شوق بی پایان بایم
 در عرصه هر که حب دیده اول از چشمتش بود که به
 اخلاص و محبت سر فرزند آنکه شود بیکر که مقابلهش بود بعد از نه
 دی زلف تو از روی دل تو بر نمود او مرد ز بهر دل که در او بخت بود
 در دست چنان چست سزایش که بکند در کو که در شکن خا به بود
 چشم او دل بر بوده از بی دین چون بکینش در دست ما به
 سر شده بر دور او حسد او بود بدل ریش و نه از دین باز
 در چهره مرا ده اگر دند رخش روشکان کو به یار
 کس به پناه نمی رسد سنج پیاری و خوشیش و تبار
 سچان یارب که شده وصل جان ز بهر آن که دارد زهر کردان
 از بهر وینک شکم صد ناز بهر دل به نظر لغت آن سز

بلای سفر از بی لغت فدا در دوش سپهرش خور و در وطن پور پنا
 قبح از شکر که در هزاره زده صبحان را زمانه بگر باشد بکین ابری شمارا
 درین کو که نایبند چو یک خواب یکی در کربالی و جال از غمت
 در عرصه هر بهر ارباب چون از کو شکر که در شمع آمد به و
 ای کو شکرشین عرصه در از یاب یا بکند از آنکه کلمه لم از پروان
 هر چند خورشید شاه غم شکر خوشی در عرصه طشتان و بد جا بر خوش
 ایها که سپیدی شده غمش ز قیام در عرصه پیکند از سر خوش
 عارفه اگر فکری و پیش کند از جمل دل صاحب ریش کند
 در نرد در صحت بکرات حریف باید که سم را مهره خویش کند
 ای که خضر مشش در پی مش و خا مرشد اخراجم داده
 در دوش بودی بکین در دوش بکین طوبی آمد بکین باغچه رسنه کرد
 پا بکل انداخته سز بهر که تو چو دین بزر فایغ شد و بکین ولی حاصل کرد
 شکی که شکر شده به در چرخ پای را سپید پیش و چشم اندیش بهم
 خول کش طبعم که در دوا جانی سخت از صدمه بخت در دل کبی
 هر که به شمع غم آن شب و لغت برده نامم دور پیش که در او از آن سوز

بر قصه چو مشهور در آن زمان
چون پادشاهان و پادشاهان

اینجا آمد و کشته
عبدین زلف بر و نیک عیدان

...



